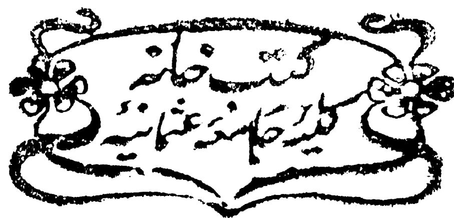


اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَۃً

الحمد للہ دیوان فصاحت بنیان و بلاغت عنوان اعنی

دیوانِ والہ

موسوم باسم تاریخی

چمنستانِ بہشت

سنہ ۱۳۱۱ ھ

مشتمل بر قصاید و مراثی و قطعات و غزلیات و رباعیات وغیرہ از افکارِ ابکار اوستاد سخن همپایۂ خسرو و سعدی حضرت مرحوم و مغفور مولانا مولوی محمد عبد العلی المتخلص بہ والہ دکنی حیدرآبادی صدر مدرس فارسی مدرسۃ العالیہ و دار العلوم و نظام کالج حیدرآباد فرخندہ بنیاد حفظہ اللہ الی یوم التناد و اوستاد وزیرزادگان اعنی نواب لایق علیخان بہادر و نواب سعادت علیخان بہادر غفر اللہ لہما و مصنف کتاب مستطاب گلستانِ نثر وغیرہ

در مطبع مشہور بہ زمن مفید دکن حیدرآباد دکن بقالب طبع درآمد

سخن حضرت والہ چو بطہران رسد ... تحفۂ تازہ دلی ...

باراول ۵۰۰



بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صلی علی سیدنا و مولانا محمد و علی آل سیدنا و مولانا محمد و بارک و سلم

قصائد

قصیده (۱) در نعت حضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم

ای شمع هدی ای مه تابان مدینه — عالم ز تو روشن چو شبستان مدینه
حسنت مدنی آمد و گوئی ز ازل بود — خوبی و ملاحت همه از آن مدینه
از حسن تو پیدا دو جهان گشت و ازین روی — یک ذره برون نیست ز احسان مدینه
سودائی عشق تو ببازار جهانند — صد یوسف مصر ای مه کنعان مدینه
بر حسن بتان جمله خط نسخ کشیده — رخسار تو ای صاحب قرآن مدینه
[illegible] ... و نوشتند — تفسیر خط و خال تو فرقان مدینه

معلوم شده از علم لدنی شرف تو | ای امی گویای دبستان مدینه
شد کعبه سیه پوش ازین غم که نگردید | همچون دل عشاق تو قربان مدینه
یعقوب صفت دیدهٔ دین ساخته روشن | اعجاز تو ای یوسف کنعان مدینه
شق همچو کتان گشت جگر ماه فلک را | از دست تو ای ماه درخشان مدینه
چون قامت موزون تو تا حشر نخیزد | یک مصرع برجسته زِ دیوان مدینه
خاتم به بغل خاسته از مهر نبوت | تا گوهر تو خاسته از کان مدینه
با جاهِ تو اورنگ سلیمان پر مورست | ای شاه رسل خاتم ذیشان مدینه
شد بی تو جهان سایه صفت قالب بیجان | ای پیکر بی سایهٔ تو جان مدینه
خورشید قیامت بافق تیغ کشیده است | وقت است کنی جلوه ز ایوان مدینه
شد نال قلم در کف اندیشه رگ گل | از معجزه وصف گلستان مدینه
روی تو گُل و روح امین بلبل شیدا | پیدا ز گل تست بهاران مدینه
بالید بصد ناز نجود گلشن هستی | از جلوه ات ای سرو خرامان مدینه
فردوس و ماند ز گل داغ محبت | نازم بهوای چمنستان مدینه
آشفتهٔ آن زلف سمن ساست دماغم | کو نکهتی از سنبل و ریحان مدینه
کو بخت که همسنگ شوم کوهِ اُحُد را | پاے شکنم در تهِ دامان مدینه

دارم طمع از پیرِ ارس جرعهٔ آبے کاتش بدلم ریختهٔ ہجران مدینه

چون ناقه صفت قافله سرمست نگردد شوق است حُدی خوان بیابان مدینه

چسپید لب من بہم از شہدِ حلاوت گویا که سخن میزنم از شان مدینه

سودا زده ام ساخته آن وادی صفرا مجنون صفتم کرده بیابان مدینه

تا چند کنم چاک گریبان صبوری دستم برسانید بدامان مدینه

گیسوای او باز کشد دامنِ دل را یارب مژه گیست مغیلانِ مدینه

گلگونه پے عارضِ حوران بہشت است گردیکه برد بند ز بستان مدینه

کم گو سخن از چشم بتان با من مجنون واله شده ام صید غزالان مدینه

قصیده (۲)

زمزمهٔ ستایش بتقریب عیدِ عودِ بندگان عالی حضور پر نور از جشن موفور السرور دہلی۔

عالم از بادِ بہاری شد چمن شد چمن از مقدم سلطان دکن

حبذا سلطان که از لطف خدا است ذاتِ او چون نام محبوب زمن

حبذا ملک دکن کز انتظام احسن است امروز دی بود ار حسن

هر که نیکو بنگرد در کار ملک	بنگرد در وی یقین در حسن ظن
شد دکن رشک بدخشان و زمیست	آب گردد گر عقیق اندر زمین
شاه از جشن شهنشاه آمده	شاد چون صبحی که آید در وطن
پیر کنعان صباح عیش را	جای بوی یوسف دمید از پیرهن
شد چراغان شهر امشب ساقیا	ساغر می کن چراغ انجمن
در تماشای چراغان چرخ را	کهکشان دستی ست در زیر ذقن
زلف بکشا بر رخ ایساقی که شاه	کرده راهی طی چو زلف پرشکن
زهره کردار از طرب پائی بکوب	مست وار از سرخوشی دستی بزن
گل صفت باید کنون خندان شدن	لاله سان باید کنون ساغر زدن
ابر را از مقدم شه فیض باد	میدمد اینک چمن از هر دمن
باغ را آمد تو گوئی نوبهار	ملک را آمد تو گوئی جان بتن
جای آن دارد که از جان ها کنند	فرش راه شاه نسرین و سمن
جای آن دارد که خوبان آب را	در رهش پاشند از چاه ذقن
شد فلک را بعد چندین آرزو	خاک راه شه عبیر پیرهن
گرد موکب راه آورد صباست	تا ختن زین پس نخواهد تاختن

ای خوشا سلطان که کم دارد بیاد — شاه نوشیروانی چو او چرخ کهن
آنکه از تاثیر نام نیک او — گشته چون رخسار خوبان علم و فن
آنکه از تاثیر عدل و داد او — چرخ میگردد بکام مرد و زن
نفحهٔ از باغ لطفش هشت خلد — شمهٔ از عطر خلقش صد ختن
جاه نازد بر سجود درگهش — آنچنان کز سجدهٔ بت برهمن
درگهش با ماه میگوید که هان — تو بلند از روی جاهی یا که من
عالم از بهر مبارکباد شاه — کرده وا از عین خود گویا دهن
لب فرو بندم که در توصیف شاه — خامهٔ مدح است الکن بی سخن
خود دبیر چرخ اینجا عاجز است — همچو آن موریکه افتد در لگن
رایت و اسپی کرامت ساخته — ق — شاه را شاهنشه جم انجمن
تا بود او را نشان سر بر فلک — تا بود او را فلک زیر رسن
هم سپاس پادشه سازیم ادا — هم سپاس کردگار ذوالمنن
عمر سلطان همعنان هفت پیر — بادیارب از طفیل پنجتن
باد هر یک روز از وی صد شهور — باد هر یک شهر از وی صد قرن
باد دولت مملکت در مملکت — باد عشرت انجمن در انجمن

سال مقدم را بدین سان یافته | تا شده والہ فرو در خویشتن

میمنت بین جلوہ آرا در جلو
یا معلّے مقدم شاہ دکن
۱۲۹۴ھ

قصیدہ (۳)

ایضاً

جشن دہلی دیدہ و آمد شہریار | شہر را آمد عجب رونق بکار
ہم بود مطلوب جشن قیصری | ہم بود محبوب شاہ نامدار
قیصری زیبد پی وکٹوریہ | شہریاری از پئی این کامگار
ملک را آمد تو گوئی جان بتن | باغ را آمد تو گوئی نوبہار
گوئیا ابرست گرد راہ شاہ | کو سرا سر شستہ از دلہا غبار
از می عشرت جہان گلگل شگفت | وز چراغان گشت گیتی لالہ زار
ساقیا پر کن دمادم جام می | زانکہ دلہا شد تہی از انتظار
ہم سپاس پادشہ سازیم ادا | ہم مبارکباد این والاتبار
چون ثنای شاہ را نتوان نوشت | ایدل از بہر دعا دستی برآر
تا جہان افروز باشند ماہ و مہر | برفراز گنبد نیلی حصار

مهر و ماه عمر و جاه پادشاه | باد در برج شرف بر یک قرار
هم امیرش باد در گیسی کبیر | هم وزیرش باد صاحب اختیار
باشد این برگزیدهٔ الطاف حق | باشد آن شمسی ز مهر کردگار

بی سر اطناب سال مقدم است
مقدم مالک رقاب شهریار
۱۲۹۳

قصیده (۴)

چکامه ستایش بتقریب بازگشت عالیجناب نواب مختار الملک سر سالار جنگ از سفر یورپ

ز سیر ملک یورپ آصف جم اقتدار آمد | تو گوئی باز جاه هند از یورپ یار آمد
کنون زیر نگین آمد دکن را ملک جم گوئی | که مختار دکن آمد وزیر نامدار آمد
دخان آسا فلک از رشک گردون خانی سوخت | که شلش آفتابی بر سر گردون سوار آمد
نگاهی سرمهٔ فصل بهارانی شب عیدی | چها از گرد راه او بچشم انتظار آمد
دمادم ساقیا شیرین شراب پرتکالی ده | که این می امشب از دستت بکامم خوشگوار آمد
خطاب تازه حاصل کرد از شاهنشه لندن | همانا ملک جم زیر نگین آن نامدار آمد
سحرگاهان در آمد چون اثر از درگه رحمت | بحمد الله دعاهای سحرخیزان بکار آمد

زآسیبی که پایش را رسیده عاقلان دانند / گزو پامالی و واماندگی این دیار آمد

اگر شد پای او رنجه ز فرط پامردی ها / مر او را پایه بر گردون زری اعتبار آمد

برآر از بهر او دست و برآر از جیب خود سر را / دلا مطلب برار آمد کرت مطلب برار آمد

چو او رفت از دکن صبر و تسلی رفت از دلها / چو او آمد دکن را مقصد دل در کنار آمد

بیا ای ساقی مهوش کرم اکنون که هجران رفت / برو ای درد تنهائی ز دل امشب که یار آمد

برین آمد شدن صد لوحش الله هر دمی باشد / چو شد با فر و تمکین شد چو آمد با وقار آمد

ز دل در دیده جا دادند از عین رضا او را / چو با حکام چشم آصف دوران دو چار آمد

درآمد قطره زن ابر و ره او را بزد آبی / دمی کز گرد ره آن غیرت ابر بهار آمد

بیا ساقی دگر با خود قرار دلربائی ده / که بر جا آمده دلها و دلها را قرار آمد

تو گوئی شرم بخشش های آصف آب بنمودش / که ابر ایستاده بار دیگر قطره بار آمد

برو ای شام ناکامی که روی تو سیه بادا / که آمد صبح امید و وزیر کامگار آمد

صفا هرگز نخیزد از غبار و این عجب باشد / که از گرد رهش دلهای خلقی بی غبار آمد

بود نامش علی و شوکتش تیغ دو سر آری / چو او آمد پی دین نصرت آمد اقتدار آمد

خدایا زیر ظل سایهٔ خود عمر و اقبالش / بده چندانکه گوید چرخ بیرون از شمار آمد

تو مجبوری چه آید واله از سنت بجز تسلیم

باو بگذار کار خود که صاحب اختیار آمد

قصیده (۵)

بجهت مهاراجه عالی تبار والا اقتدار راجه کشن پرشاد
پیشکار شهریار دکن دام مجده و ملکه

رسید از بوستان باد بهاری	رساند اینک نوید کامگاری
بصبح آرزو شد دیده روشن	پس از بیداری و اختر شماری
بحمدالله که بخت خفته بیدار	دکن را شد بعین انتظاری
عذار دلکش عذرای مقصود	چو مه شد طالع از مهد تواری
بر گزحق گرفت آرام و اینک	فلک آمد براه حق گزاری
کشن پرشاد راجه شد مقرر	زلطف شه بکار پیشکاری
بشد از پیشکاری کار او پیش	بوالا آستان شهریاری
شد این عهده از او یکسر معزز	معزز شد چو او زین عهده داری
عروج طالع او مهر آسا	به پیل آسمان بر زد عماری
چو بر کالسکه اش بینی ندانی	که گردون و مه است این یا سواری
شکوهش هست کوهی کاسمان را	چو کاهی نیست پیشش پایداری

بخود بالد ز کلک او عطارد   بنازد مهر هم بر مهرداری

اگرچه لازم این عهده آمد   سراسر فخر و وقع و بردباری

ولی این راجه تا چرخش صدف شد   یتیم آمد درش از خاکساری

بزرگی ذات او را خاندانی ست   که دریاراست ذاتی بکناری

الا ای راجه عدلت را خبر نیست   که ظلم دهر بر ما گشته ساری

غبار خاکساران تو رفته   بکام اهل کین بر بادخواری

تو راجه ما کسان را گشته راجی   تو گل ما خار زاری دلفگاری

خلوص ما مگر گشتت فراموش   که هیچ از مخلصان یادی نیاری

روا داری که چندین دور باشیم   اگر ما را ز نزدیکان شماری

ز مهرت همچو شبنم چشم داریم   بری ما را بوالا اقتداری

ازانست جزو خدمت لفظ پیش است   که پس افتادگان را پیش آری

گمارد بخت بر تقدیم همت   بهر کاری که همت برگماری

قطعه

هنر در بوتهٔ گردون زری هست   سراپا آب از کامل عیاری

امید است از محک امتحانت   که این زر را ازین خجلت برآری

قطعه

اگرچه در جهان هم بزم عنقاست   صداقت کیشی و نیکوشعاری

ولی عهدم باین دو وصف معهود ❊ بود چون عهدهٔ با استواری
اگرچه مجد آید از اب و جد ❊ ولکن لیس منهم افتخاری
تری جیب قلم را دانی از چیست ❊ کشید از فکر مدحش شرمساری
قلم بشکن زبان بر بند واله ❊ چو مدحش را نوشتن می نیاری
گذار اول تو آنرا با دل خویش ❊ یا دگر تهنیت را میگزاری
دعایش گو که اصل مدعا هست ❊ دعا گفتن بصدق و سوز و زاری
الهی تا دکن آباد باشد ❊ کشن پرشاد را پرشاد داری
تخلص شاد و جزو نام او شاد ❊ دو عالم شادیش با سازواری
وجودش باد شمع انجمن ها ❊ چنانکه ماه باشد در دراری
پئی تاریخ این فرخنده عهده ❊ دلا گر حرف ابجد می شماری

شود پیشیت سنش روشن چو آمد
قرین رای روشن پیشکاری (۱۳۱۸ھ)

قصیده (۶)

در مدح نواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ
بتقریب جلسهٔ امتحان دار العلوم

تا بسر باده گشتی چشم ترا می بینم ‌ سرنگون کاسهٔ نرگس ز حیا می بینم

تا زمی دی تو گلگل بگلستان شگفت ‌ لاله داغیست که در جان صبا می بینم

تا قدت ریخته در صحن چمن رنگ خرام ‌ قمری و سرو بهم رفته ز جا می بینم

با کم از روز جزا نیست که هنگامهٔ حشر ‌ پیش بالای تو افتاده ز پا می بینم

از نگاهت نه همین ناز و ادا بینم و بس ‌ عشق داند که بهر شیوه چها می بینم

کی بدل عشق خط سبز تو پنهان ماند ‌ مشک را بوی نهفتن ز خطا می بینم

خلق بیزار ز دیدار من و من ز خلق ‌ آری اینها همه از روی شما می بینم

کشد دل بسوی سرو روانم در باغ ‌ قامت عیش بهجر تو دوتا می بینم

کی بود اینکه کند ناقهٔ مطلوب گذر ‌ گوش دل وقف بر آواز درا می بینم

همره محمل جانان دل و شیون نهان ‌ از جرس ناله درین راه جدا می بینم

یار ترسم که پشیمان شود از کرده خویش ‌ یاوری مستعد از بهر جزا می بینم

یاوری دادگر آنکه فلک در دورش ‌ از پی خسته دلان کامروا می بینم

ای شهاب فلک مجد و صدارت که ترا ‌ سر سبز خیل ملک محو ثنا می بینم

بندهٔ پیر دعاگوی در دولت تو ‌ صبح را با همگی صدق و صفا می بینم

در میان تو و خورشید ز روی درجات ‌ فرق چندانکه ز خور تا بسها می بینم

رشک خورشیدی و نجمم همه گر دیجور است — حاجت خویش ز روی تو روا می بینم

اینک از مقدمهای اختر علم و دانش — پایه بر چرخ دوم مدرسه را می بینم

صدر این مدرسه ام معتمدت ساخته لیک — قدر و تنخواه نه خود را بسزا می بینم

معتمد را همه تن علم و هنر میدانم — معتمد را همه تن عقل و ذکا می بینم

معتمد هست ترا عین عنایت چون است — خویشتن را همه در عین عنا می بینم

صاحبا زان همه هر که بود طبع مرا — خویش را خاک ره اهل وفا می بینم

در خور این صفتم خدمت وافی فرمای — که ترا قدر شناس غربا می بینم

غیر والله که بود چشم امیدش بتو باز — با همه کس نگه لطف ترا می بینم

دار دست حق بسر اهل دکن پاینده — سایه ات بر سر این قوم هما می بینم

قصیده (۷)

ایضاً بتقریب جلسه امتحان مدرسهٔ تعلیم المعلمین

بیند ز بخت راهنمون علم یاوری — روزیکه رو بسوی دبستان تو آوری

کی میشوی ز پرسش دلخستگان بری — مهر است و سینهٔ تو چو آئینه دپری

ای آنکه هست دانش و فرهنگ راز تو — از زندگی و پایه شناسی و برتری

گر دانش است زر تو محک عیار او گر جوهر است عقل هم او را تو جوهری
جوهر شناس مرد هنرور توئی بلی جوهر شناسی ست گل پاک گوهری
اول جناب آصف مختار ملک هاست کو علم را نهاد بسر تاج سروری
فخر از وجود او نه همین اختیار راست نازان بجود اوست جهان مخیّری
دانشوری ندیده چو او چشم روزگار نیک اختری ندیده چو او ماه و مشتری
مردانه که چون دم شمشیر هر دم است در ریز در ستایش عزمش بهادری
ارزش نیافت حاصل این مزرعه تمام یک جو به پیش همت او از محقّری
نتوان محیط همت او را کنار یافت صد سال اگر سپهر نماید شناوری
از یاد کس نرفت مگر پیش رافتش حرف عطوفت پدر و مهر مادری
تقبیل درگهش سبب مقبلی بود تدبیر او شفاست پی رنج مدبری
تا دور چرخ اختر آن نیر شرف تابنده باد از افق جاه و داوری
چون او ندیده اند حکیمی به بر و بحر جغرافیان مرحلهٔ خشکی و تری
سرسبزی ریاض ریاضی درین هوا زین به ندیده دیدهٔ این چرخ چنبری
گر منکر اند نرگس و گل این حدیث را یا کوری است علت انکار یا کری
نازم بنظم معتمد ذی عنایتت او صاحب هنر تو هنرمند پروری

زان بوستان عاطفت و خلق هر نفس | باد امشام کام جهان را معطری
اڈورڈس صاحب آنکه درین خطهٔ دکن | نازد بحسن تربیت او هنروری
یعقوب خان ما که ملکنعان علم و خلق | او را رسیدی ار برسیدی پیمبری
وان لاله ستوده کیاست که کاتبش | چون کهتری اعتراف نماید به کهتری
پنتول رام او که رایش بود سلیم | بالاجی آنکه بالد از و سحر سامری
هر پنج اوستاد چه خونها که خورده اند | ای دل درین مقال ز انصاف نگذری
اعجاز تربیت اگر این است میکند | شاگرد کمترین بفلاطون برابری
در دست اهل علم چو خاک درت فتد | قارون شوند از عمل کیمیا گری
پیر فلک چه دم زند از عقل پیش تو | با عقل اولین چه کند طفل همسری
اکبر شه ار شدی بکیاست ترا طرف | گفتی که اصغرم من و الحق تو اکبری
گر وصف سربلندیت از آسمان بود | سنجد خرد که نیست بجز فکر سرسری
خورشید خاوری بنماید برابرت | چون ذره در برابر خورشید خاوری
صدرا منم بروی زمین کز مدیح تو | مداح من بزیر زمین است انوری
شعر مرا بگوهر شهوار میخرند | از بسکه سفته ام به بیت دُر دری
اینها همه ز تست دگر نه چو من یکی | گنجی بیان چه لاف زند از سخنوری

ای یاورِ زمانه وای صدرِ نامدار — رحمی که چرخ می برد از حد ستمگری
بر حالِ زار واله دلخسته کن نگاه — رویش ببین که زرد شد از رنج بیزری
باشی تو در دکن چو ارسطو بصدر جاه — باشد بنای عمر تو سد سکندری
تو بسته روز و شب کمرِ خدمتِ انام — پشت سپهر بسته کمر را بچاکری
یارب همای دولت تو افگند مدام — بر فرق خلق سایهٔ انصاف گستری
شایان حضرتت نبود فکرِ ناقصم — آنگه شود تمام که از لطف بنگری
ختم سخن کنون بدعای شهی کنم — کز فر او سران دکن را بود سری

یارب که عمر بادش و معمور مملکت
با عدل پیشدادی و با جاه قیصری

قصیده (۸)

مسمّی به طومار درد

در حادثهٔ وفات نواب سرسالار جنگ بهادر مرحوم

چو این چکامه به خوناب دل نگاشته شد
خطاب یافته طومارِ درد از احرار

بخاک تیره نهان ساختی تن دلدار — نهفته بود ترا در دل ای فلک چه غبار

ترا نیامده شرمی ز چشم بیمارش	ترا نیامده شرمی از آن لب و رخسار
تو پیکری بسپردی بزیر خاک کزو	شده است سرسبز آغوش حور کنج مزار
تو جای ساختی آنرا بخوابگاه لحد	که کلّه بر زده بودش برین کبود حصار
تو خاکمال نمودی تنی که خاک رهش	ز روی فخر بود به ز خون چون تو هزار
به پیشیت ای فلک سنگدل فغان کسان	بود چو قهقهه کبک و دامن کهسار
طبیعت تو بود کینه با بنی آدم	علی الخصوص با ولاد سید ابرار
مگر تو طبع یزیدی مگر تو طینت او	چراست ورنه پسند تو اینقدر آزار
مگر تو جوهر شمری مگر تو خنجر او	که سرکنی همه با نیکوان بدین هنجار
بباطن است ترا قتل نیکهٔ مشعر	لباس ماتمیانت بظاهر است شعار
از آن ستم که نمودی بآل پاک نبی	از آن ستم که نمودی بحیدر کرّار
عیان بود نبود جای ذرهٔ مهری	درون سینهٔ پر کینهٔ تو ای غدار
اگر نبود چنین کی کمر همی بستی	پئی هلاک سر سروران جهان سالار
سپهر عز و علا آفتاب اوج شرف	سمیّ حیدر کرار و قبلهٔ اخیار
قسیم نام خوشش کان بود تراب علی	بخاکساری او بود خلق را اقرار
شجاع دوله و سالار جنگ مظهر عدل	ظهیر ملت و از بهر ملک استظهار

بجسم پاک سرشت وسلالهٔ امجاد | بروح نفس ذکی وخلاصهٔ ابرار
زبسکه خیر به خلقی نموده از آفاق | زبسکه بر به جهانی نموده از اقطار
بهر کجا بروی ذکر خیر او شنوی | بهر کجا شنوی نیست غیر از این تذکار
بقاع خیر بملک دکن عمارت کرد | چنانکه چشم زمانه ندیده در اعمار
بلا مبالغه صدها مدارس است از آن | هر آنچه مانده متین ابواب بر از آثار
نموده نسبت هر قوم بسکه احسانها | رهین حسن سلوک اند چند از قطار
نموده خیر فراوان بجای بدکاران | چه جای مردم نیکو کنش زهی کردار
نموده با همه کس بسکه گفتگو شیرین | گرفته کشور دل از شکر زهی گفتار
بدور معدلتش ربط محکمی رو داد | میان حلقهٔ تسبیح و رشتهٔ زنار
زهی بزرگ نژادی که با جلالت شان | بهیچکس ننمودی نظر باستحقار
زهی شکسته نهادی که با همه سامان | فراز سر ننهادی کلاه استکبار
برای روشن خود ملک آنچنان پرداخت | که صیقلی برد از روی آئینه زنگار
بانتظام فشردند تا قدم حکام | بگیر ودار دکن را فتاده تا سر و کار
چو او نخاسته یک رستمی از این میدان | چو او نتاخته یک فارسی از این مضمار
چه هوشیار کسی بود آن وزیر دکن | که پاسداشته ملکی بیکدل هشیار

برفت فتنه بخواب عدم ز دولت او — بدولتش چه بهترین بود طالع بیدار
سزد که از اثر مردیش بملک دکن — کند برستمی زال چرخ پیر اقرار
سزد که از اثر کام بخشیش باشند — جهانیان بوطنهای خود غریب دیار
بکار بر و چه اعجاز حسن تدبیرش — که گشت مجوز تقدیر مدبران ادبار
چه عشوه بود که در کار منکران کرده — که گشت معنی اقرار صورت انکار
بیاد ریزش دستتش که بود بحر نوال — بیاد بخشش طبعش که بود کان اثیار
تو ای مژه همه لولوی شاهوار بریز — تو ای جگر همه یاقوت آبدار ببار
بهر که می نگرم در فراق دیدارش — بسان مردم چشم نموده زار و نزار
بهر که می نگرم زین مصیبت جانکاه — ز آه گرم نموده است چون دلم بازار
چو او کنار گرفت از جهان جهانی را — دل از کنار رود ز دل خوشدلی گرفت کنار
بآن رسیده که در ماتم مدار مهام — فتد زمین ز قرار و فتد فلک ز مدار
قرار خاصه حق بود خدا بودی — اگر زمانه نبودی بیک ثبات و قرار
بسان رنگ حنایش ثبات نیست بدست — هر آنچه جلوه گری میکند ز نقش و نگار
بربیع اول و بست و نهم از ان مه بود — که گشت طایر روحش ازین قفس طیار
ندا رسید شب جمعه کای ستاره سند — ببرج خلد گذر کن تو این خرابه گذار

چو این نوید شنید آنچنان شتاب برفت | که میرود نگه از چشم طالب دیدار
ادب نگر که ز آداب بارگاه حضور | باحتظار نپوشید چشم را زنهار
چو آن ستارهٔ دولت شد از نظر آفل | بسوگواری روز دکن بود شب تار
بطالعش نتوان دید آنچنان کوکب | هزار سال اگر چرخ میشود دوار
کجاست دل که کنم نوحه در غمش انشا | کجاست دل که کنم بیت ناله را تکرار
ز بعد واقعهٔ آن مدار کار دکن | چو کار رفت ز دست چو رفت دل از کار
الف چو ماتمیان برکشید واله گفت | بجا نماند دل ملک از پس مختار
۱۳۰۰ھ

بنور مغفرتش گور مشترستان باد | چنانکه ساخته ایوان ملک مهر نگار
هزار جان گرامی فدای مرگ کسی | که نام زنده گذارد بصفحهٔ ادوار
مر این قصیده که پنجاه و شش بود بیتش | مساوی است به اعوام عمر او بشمار

قصیده (۹)

چند بیت دلخواه بتقریب اختتام نمایشگاه

بعدل قیصرهٔ هند ملک راست قیام | بداد پادشه ما دکن بود بنظام
هم از وزارت دستور آسمان جاهی | که دور دیده به بیند چو او مدار مهام
بعقل روشن اقبال دوله ذی شرفی | که ذات اوست برج کمال ماه تمام

بحسن طینت محبوب یار جنگ که هست | حبیب حضرت شاه و محب جمع کرام

شهاب جنگ بهادر بهادر اکبر جنگ | که هر دو راست ز بهرام چرخ استخدام

چراغ انجمن راجگان کشن پرشاد | به پیشکاری او بخت میکند اقدام

ستوده راجه شیو راج دهم برادر او | دهرم ستایش او میکند زهی اکرام

قدیر جنگ بهادر که اقتدارش باد | از این زیاده بتقدیر قادر منعام

عماد ملک وگرانمایه محسن الدوله | که ملک و دولت از ایشان است کامران بدوام

بمین دانش اقبال یار جنگ که هست | همای همت او رافراز سدره مقام

جناب میر محمد حسین خان صاحب | که نفع زرع و تجارت ز نظم اوست مدام

سراج مهروش دودمان ما ملّا | که علم و عقل و ادب آمدندش از خدام

بفیض سرور جنگ و بفر افسر جنگ | که سروراند و هم افسر بارگاه عظام

بلطف رای رزیڈنٹ صاحب ذی‌شان | که فکر اوست قویم و امور از و بقوام

بزرگوار رزیڈنٹ نامدار دکن | پلودن است بنام و بنفس خیرانام

امید هست از این پس همیشه کار دکن | بود چنانکه از این پیش بوده است بکام

وزیرن گروه امیران کامران یارب | بواد جمله مراد دکن بوفق مرام

همه بعقل نظیر عقول ده گانه | همه بعلم بعلاّمگی شده اعلام

دعای دولت داعی و جمله اهل دکن / همین بود بدر فضل خالق علام

که خیرخواه ریاست هرانکه خواهد بود / مسلم از همه آفت بود بخیر و سلام

همی شود بدعای شه و ندیمانش

بکارگاه نمایش ز اختتام ختام

مراثی

مرثیه (۱) در واقعهٔ کربلا

ماه محرم است عیان از مقابله / یا خنجریست آخته بهر مقاتله

مد هلال را بسر لوح چرخ بین / کامد برای دفتر غم مد بسمله

گفتی بدهر صور قیامت دمیده شد / در خاک زلزله ست و با فلاک ولوله

دل های مومنان به تزلزل ز ماتم است / یا عرش کبریاست که آمد بزلزله

شد در دو وقف حوصلهٔ آل مصطفی / ای چرخ تنگ بود ترا بسکه حوصله

از کشتن حسین و زپروردن یزید / ای چرخ از کدام جفایت کنم گله

بیدار تا چه فتنه کند خون خفته اش / صبح دم قیامت موعود عاجله

ملک شهادت است بنام حسین و بس / کز هر چه او نکرد کسی قطع مرحله

تیرست شکل خوشه ز بس برتن حسین / طالع شداست ماه تو گوئی ز سنبله

از جلوه شبیه پیمبر به حرب گاه | الله اکبر است بهر سمت غلغله
صد آه از دمیکه گره شد بکام او | اصغر چو خورد آب ز پیکان حرمله
جز کربلا و شام سیه روز در جهان | جز آل پاک فاطمه در هیچ سلسله
لب تشنه را که دید گلو تر بآب تیغ | بیمار را که دید گرانبار سلسله
بر گرد ناقه که بود زینبش سوار | باشد دل بتول خروشان چو زنگله
محشر نهفت روی بدامان احتجاب | در کربلا چه واقعه دید هائله
کس برقعی نداد باهل حرم زکین | چادر برخ کشید همین گرد قافله
طفلان بی پدر چو گهر جوش میزند | بر روی شان یتیمی و در پای آبله
شد ملک شام شام غریبان اهل بیت | هر منزلی ز جور فلک گشت نازله
از صبر و خیر زاد که تقوی ست این گروه | با زاد و راحله همه بی زاد و راحله
فتحی دگر شکست شهیدان کربلاست | باشد اجل بشارت ایشان بآجله
دنیای دون بعترت اطهر نداد دست | لوثی ندید دامن پاکان ز مزبله
شکر فشان تلخی کام اند اهل بیت | شکر خداست بر لب شان گر بود گله
خندان چو گل کنند همه خون و خونبها | در دامن جماعه خونخوار قاتله
شاها ز دست غصه چرخ ستم شعار | شد سر بسر طبیعت این خسته عاطله

آمد نه درخور صله از من رثای تو
بخشای و کن شفاعت واله تو در صله

مرثیه دوم به تشبیب بهار

چشم شبنم کان سحر تر میشود — در غم سبط پیمبر میشود
تشنگی شاه چون یاد آورند — چشمه ها را چشم ها تر میشود
می تراود تیرگی زآب حیات — زین الم از بس مکدر میشود
سبزه از بار خجالت سرنگون — بهر ریحان پیمبر میشود
زرد رنگ رخ گل خورشید را — در غم خورشید دیگر میشود
یعنی آن خورشید کز قدر بلند — خاورش دوش پیمبر میشود
دل بحسرت چاک طفل غنچه را — از دهان خشک اصغر میشود
هر ثمر را مایه چندین گداز — نابرومندی اکبر میشود
کرده تا بیماری عابد نظر — چشم نرگس داغ یکسر میشود
میدرد گل جامه کز اهل حرم — هر تنی محتاج چادر میشود
مو پریشان سنبل پر پیچ و تاب — در عزای آل اطهر میشود
در جگر سوز است زین غم لاله را — داغ او خورشید محشر میشود

غنچه را بر دل دم سرد صبا
کار گر مانند خنجر میشود

بوی گل دود چراغ کشته است
کی دماغی زان معطر میشود

هر شجر در اصل نخل ماتم است
ماتمی زین گونه کمتر میشود

خون بگرید اگر ابر بهار
روی گلشن از چه احمر میشود

والها خون سینهٔ فصل بهار
از خزان باغ حیدر میشود

مرثیهٔ سوم در همین زمین

بار طوفان بکا سر میشود
نوح را کشتی بخون در میشود

در جهان آشوب محشر میشود
ماتم سبط پیمبر میشود

شرمسارم زینکه گفتم ناصواب
حشر و ماتم کی برابر میشود

حشر باشد روز خوشی مظلوم را
آفت جان ستمگر میشود

حشر باشد صبح عید اهل بیت
شامیان را شوم یکسر میشود

فرخ آن ساعت که مینی در نشور
داور یهاییش داور میشود

ماتم سبط نبی تا رستخیز
در محرم حشر دیگر میشود

تازه باشد این عزای غم فزا
گرچه هر سالی مکرر میشود

طالب بیعت سگ دنیا یزید   از حسین آن شبل حیدر میشود

نفس کافر شد چو طالب جاه را   ظلم بر آل پیمبر میشود

ظلم اگر این است یارب روز حشر   نفس کافر را چه کیفر میشود

زر پرستی بین پی خون حسین   فتوی رنگین محضر میشود

قاضی ری روی او چون زر زر بست   رای او زین راه مضطر میشود

طرفه بازاری بود دنیا خری   آدمی کانجا رود خر میشود

زر بود چون آتش و از اهل شام   در سقر هر طالب زر میشود

کوفیان را بال افشان تا مها   صورت خیل کبوتر میشود

لیک هر یک نامه چون پا در هوا ست   همسر پر بلکه کمتر میشود

کشتی نوح اند اهل بیت پاک   صبر شان در ورطه لنگر میشود

ناخدا ایش نیست جز حکم خدا   فارغ از وی غرقه یکسر میشود

آه ازین کشتی که از جور یزید   رخنه در جان پیمبر میشود

هر شهید بی نوای کربلا   در جنان با کر و با فر میشود

شاه بی لشکر که دید اینجا شکست   بر سر عقبی مظفر میشود

در شهادتگاه عشق جانستان   آنکه سر را باخت سرور میشود

دست دیگر بازوی عباس را ست — کان بسیر خلد شهپر میشود
نی ستم تنها با کبر میکنند — هم با صغر ظلم اکبر میشود
داد پیکان آتش از کوچک دلی — تر گلوی خشک اصغر میشود
ای شهادت شربت تو نوش باد — کز تو کام تشنگان تر میشود
چون بود حالش میان فوج کین — آنکه بی یار و برادر میشود
حال شیری چون بود کو ناگزیر — خیل سگ را حمله آور میشود
حلق آزادی و آنکه در نماز — از قفا مذبوح خنجر میشود
سر ز تن عمری نمی ماند جدا — کشته را تن گرچه بی سر میشود
تر شد از خون شه دین تا زمین — رنگ دین هر روز ابتر میشود
آفتاب حشر یعنی فرق شاه — تا عیان بر نیزه یکسر میشود
زین مصیبت در نگاه اهل بیت — شام گویا صبح محشر میشود
خونبهایش جز خدا گر دو سرا ست — مگذر از حق کی برابر میشود
خنجر شمر از دل او ساختند — جوهرش کینی که مضمر میشود
سختی آن دل بود سنگی سیاه — زین فسانش تیز خنجر میشود
شیر حق در خون همی غلطد چو زار — زینب از درد برادر میشود

می تپد در خاک زهرا چون حسین
سوگوار از در دخواهر میشود

از حدیث نکته آرای کسا
شان اهل بیت اطهر میشود

چادری نبود اگر بر فرق شاه
آیه تطهیر چادر میشود

تا بدل در دیتیمان جا گرفت
طفل اشکم رشک گوهر میشود

جو شد از آئینه اش موج صفا
زین الم هر دل مکدر میشود

اشک خون در ماتم قتل حسین
غیرت یاقوت احمر میشود

آبروی گریه زین ماتم مپرس
اشک فردا جام کوثر میشود

بس کن ای واله که نوک کلک تو
بر رگ جان نوک نشتر میشود

کی شود یک حرف ازاین ماتم رقم
صد هزاران گرچه دفتر میشود

مرثیه چهارم

بزم عزاست ذکر امام زمن کنم
ایوب اگر شکیب بود سینه ٔن کنم

وقت است کز عزای شهیدان کربلا
بر دوش لفظ معنی رنگین کفن کنم

وقت است کز غم مه کنعان این بیت
هر بیت را نمونهٔ بیت الحزن کنم

گیسوی خونچکان حسین آورم بیاد
دل خون چو نافه سینه سواد ختن کنم

در سنگ خاره آب شود دل عقیق را
یکدم ز لعل تشنهٔ او گر سخن کنم

شمر لعین بسینهٔ آن شاه نامدار | گفتی که فکر کینهٔ خیبر شکن کنم

گفتی سکینه ای پدر بیکس شهید | برخاک مشهد تو فدا جان و تن کنم

زخم تو در بدن بود افزون تراز شمار | چون من شمار زخم ترا در بدن کنم

تو فارغی بگوشهٔ جنت زیاد ما | یادت انیس گوشهٔ رنج و محن کنم

دیدار خود نمای و مرا سوی خود طلب | مردن بسی خوش است زعمری که من کنم

چون مهر دلفروز رخت نیست در نظر | دیگر چه حظ ز دیدن صبح وطن کنم

بفرست از لباس تنت همره صبا | تاری کهن که پنبهٔ داغ کهن کنم

گفتی سکینه چرخ ز قتل پدر مرا | داغی بدل نهاد که سیر چمن کنم

فرش ست زیر نعل ستوران اهل کین | جسمی که فرش او ز گل و نسترن کنم

زینب بگفت کاهل جفا وقت آن رسید | دامان حشر گیرم و چادر بتن کنم

بی پرده یک قیامت دیگر براهل شام | در آفتاب حشر بوجه حسن کنم

حرفی ز بند عابد بیمار گفتنی ست | از پیچ سطر دست قلم در رسن کنم

عابد بگفت سلسله ام دستگیر شد | وا باب خلد از کرم ذوالمنن کنم

واله حواس خمسه که بخشیده ام خدای
آن به که صرف مرثیهٔ پنجتن کنم

مخمس بر غزل نعتیہ حضرت جامی رحمۃ اللہ علیہ

الم عشق بتان ای دل محزون چکشی | بکش آن درد کز ولذت درمان چشی
بشنو این مژده بیا بر سر نیکو روشی | لی حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایۂ شادی و خوشی

آن نبیؐ که بلا میم خدا راست سمی | سر ذاتش نه حدیثی ست که گرد و قلمی
ره عشقش چه روم با همه کوته قدمی | فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ای خوشا وقت من از پرتو مهر جانان | روز من با د نصیب همه عشاق جهان
بر منیم نرسد پای زشادی یک آن | ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

آفتاب من و آن ماه مبارک سیرم | روشن از جلوهٔ او آمده شام و سحرم
هر طرف دیده کشایم رخ او مینگرم | گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

میرود کار من دلشده از دست مپرس | شوقم از پای براه که فکندست مپرس
لبم از لذت این جام بهم بست مپرس | صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

تشنه کامی ست درین بادیه ام خضر نجات	دمبدم تازه بمن میرسد از عیش برات
من و تسکین ز لب روح فزایش هیهات	مصلحت نیست مرا سیری از آن آبحیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

جاده پیمای طلب مردم عالم چو شوند	زاهدان بی سر و پا جانب مسجد گروند
می گساران همه واله سوی میخانه دوند	جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

سر مبادت گر ازین راه قدم بازکشی

قطعات

قطعه (۱)

جدا باشد ز خود دور مدینه	چه پرسی حال مهجور مدینه
ز من عشقی ملیحان عرب را	سری دارم پر از شور مدینه

قطعه (۲)

ای شاه ملک علم ز تو با نظام باد	مستظهر از تو ملت و دولت بکام باد
این جشن باغ عامه ز لطف خاص تست	لطفت مدام شامل هر خاص و عام باد

قطعه (۳)

دبستان بود جایگاه ادب — که تهذیب از آن خلق حاصل کنند
بکسب کمالات مرنفس را — بسر حد تکمیل واصل کنند
برآیند بر اوج چرخ کمال — چو مه رتبهٔ خویش کامل کنند
نزیبد که ناساخته کارها — بسر بر د اوقات عاطل کنند
نزیبد دل عاقل خویش را — به تصحیف اندیشه غافل کنند
نزیبد که گفتار و رفتار بد — در آنجا چو مردان جاهل کنند
نزیباست واله مس آرزو — قرین زر مغشش دل کنند

قطعه (۴)

ای آسمان جود که تا دور مهر و ماه — نام تو زیب صفحهٔ لیل و نهار باد
صد ناامید چون من و صد همچو روزگار — در پیشگاه لطف تو امیدوار باد
خواهم سه چیز از تو کز آنم گزیر نیست — وین هر سه حاصلم ز توای کامگار باد
اول اضافه است و مددگار دو مین — سوم بکار خویشتنم اختیار باد
زین هر سه گر یکی نبود ممکن الحصول — واله بخدمت دگر او را قرار باد

قطعه (۵)

ای فرخی زمهر رخت صبح عید را — وی ذره از فروغ تو خورشید خاوری

فرخنده باد عید سعیدت به پنجتن ع	با عز و جاه و حشمت و اجلال و برتری
گوشی بده ترانهٔ این بینوای را	با عید ساز گار ترآید نواگری
دانی که عید ماست لقای مبارکت	آزرده دل چه حظ برد از عید ظاهری
ای داور یگانه ز انصاف دور نیست	رحمی اگر بحال من خسته آوری
واله زبون و زار شد از زور بد سگال	ای یاور زمانه بود وقت یاوری
تا در جهان نشان بود از سائیه همای	بر فرق خلق سائیه انصاف گستری

قطعه (۶)

ایکه ذات تو در مراتب انس	انتخاب کتاب اد وارست
بی تکلف بمعرض کرمت	کمترست از چه مدح بسیار است
صاحبا در صمیم خاطر من	راز سربستهٔ ز اسرار است
وین زمانم ز فرط شوق آن راز	هم نفس با زبان اظهار است
چون بفرمان عارفان ز خودی	هر که شد بیخبر خبر دار ست
خواهم از یاد خویشتن بروم	با فراموشخانه ام کار ست
روش بنده همگنان دانند	خاکم از خاندان اخیار ست
گر دلم هست جمله تصدیق ست	ور زبانم تمام اقرار است

سائلی آمده برین درگاه	آرزومند رخصت بارست
گر شود التماس او مقبول	بمیانجئی تو چه دشوارست
خرج واوقات دخل مجلس را	بنده امیدوار اشعارست
به ادای مصارف این بزم	همتی دارد ارچه نادارست
هر کجا دسته گلی بندند	از گیاه ضعیف ناچارست
بنده واله که خیرخواه شماست	تا دم واپسین هوادارست

قطعه (۷)

خطاب به ستوده مناقب مولوی مسیح الزمان خان صاحب استاد حضور پرنور دام ملکه

دل آزرده را چاره فرمای جانی	بدانش جهانی بفضل آسمانی
سقیم است اگر طبع دوران تو باری	مسیح الزمانی مسیح الزمانی

قطعه (۸) بجهت میرزا نصر الله صاحب فدائی تخلص مخاطب به نواب دولت یار جنگ بهادر

ایکه یار دولتی و دولتت یاریگرست	با دعاگویان دولت مهر و لطفت درخورست
مرحبا نواب دولت یار جنگ نامدار	ایکه ذاتت از برای ملک و ملت زیورست

علم و عقل و فضل و احسان طینت پاک ترا است — آنچنانی که رطبش همچو شیر و شکر است

سربسر شگفته پیشانی و خندان رو بخلق — یا توئی یا گل درین باغ آنکه او صاحب بر است

از تو اقلیم سخن زیبنده ملک مدحت است — گل اگر از گلبن آمد مهر اگر از خاور است

هر نگاری کز تراش تیشه کلک تو خاست — روکش حوری شان شکن بتان آذر است

نصرت از در ماندگان دور از آن وامگیر — ایکه نصر الله ز نام نامی تو ظاهر است

میرزائی ما فدائی ای ترا دلها فدا — حال ما دانی که چون اطفال مکتب ابتر است

همتی تا ابتری ها روی آرد در صلاح — زانکه اصلاح از امور ما گزیر داور است

شاد استادان توئی و ما رعایای تو ایم — زانکه تو استاد شاهی این سخن روشن تر است

مر ترا پرسند از احوال ما یوم الحساب — کلکم راعٍ حدیث حضرت پیغمبر است

کامران باشی بکام و الهت تا آب و تاب — بر زمین تا آب جیحون بر فلک تا اختر است

قطعه (۹) نامه منظوم بنام نواب شمشیر جنگ بهادر

ایا نام نامیت شمشیر جنگ — دمت راست در قبضه تدبیر جنگ

کشیدست کار عزیزی بجان — گشادست رشته بر و تیر جنگ

بحکمت بکن چاره بیچاره را — بتو باز زندیم تقدیر جنگ

چو فردوسیم واله وصف رزم — که بود دست یکتا به تفسیر جنگ

بود آسمان تا مجال اسد	سگ آستانت بود شیر جنگ

قطعه (۱۰) بجهت میر ممتاز علیخان بهادر داماد نواب افسر جنگ بهادر

ای همه خلق جهان را بدرت روی نیاز	ناز بر افسر دولت تبو زیباست بناز
لطف میکن بهمه خلق ز خلق نیکو	ایکه در لطف و کرم ذات تو آمد ممتاز

قطعه (۱۱)

بست و چهارم از مه فرخنده رجب	بعد نماز جمعه به والنٹیر کلب
بزمیست از مشاعرهٔ خاص فارسی	ممنون مقدم ار بنمائید بی عجب

قطعه (۱۲) بجهت یکی از خویشان هم

رقمت سنبلی ز باغ بهشت	قلمت شاخ سدره و طوبی
آن یکی در نهایت خم و پیچ	وین دگر در کمال محبوبی

قطعهٔ (۱۳) بجهت نواب مهدی حسن خان بهادر

بعهد ما بنای ظلم هر جا سر بر آورده	فلک بنیاد آن کرده تو اش افکنده کاخ از بن
بدایت خیزد و احسان ز نام نامیت ز انسان	که گل از باغ و بو از گل ثمر از شاخ و شاخ از بن

قطعه (۱۴)

رقعهٔ عروسی حسب فرمایش ڈاکٹر تراب خان صاحب نوشته شد

بفضل خالق خورشید و ماه ولیل و نهار — که جلوه گر شده ز نور احمد مختار

ز نور احمد آباد امهات آنگاه — به بست خیل موالید سوی هستی بار

مقارن آمده تزویج این نیاز قرین — بشهر و یوم که در ذیل میرود بشمار

مه است ماه ربیع پسین و تاریخش — بدان قرار که کلک از زبان کند اقرار

ز یوم دعوت احباب مسکینم اول — بروز پانزده آمد ضیافت اخیار

نماز شام اگر پای لطف رنجه کنند — نهند بر سر این بنده منت بسیار

بروز هجده هم آمد تقرر ساحق — نماز ظهر که وقتی ست فارغ از اظهار

قرار یافته شب گشت بستم این ماه — به بست و یکم آن بازگشت یافت قرار

امید آنکه ز تزئین هر سه تا تقریب — دو چشم بنده بدیدار خود کنند چهار

مقام طوی ببازار بیگم است و مکان — مکان حضرت نواب فی کمال وقار

تراب خان که بود خاک پا ز مقدم تان — سر نیاز بساید بگنبد دوار

قطعه (۱۵) بجهت مسٹر جے پی هاڈسن صدر مهتمم نظام کالج وغیره

روز میلاد مسیحا فرخ — سال نو نیز بباد افرخ

آن یکی عام مبارک بد و کون — وین دگر خاص شما را فرخ

طلعت دلکش رنجپی هدسن	باد بر چشم احباب فرخ
خاصه بر دیدهٔ واله کان را	روز و شب ساخته یکجا فرخ
رای فرخ شده هر یک مژه	رو که دیده است از نیها فرخ
مردمک شد سر فا خا حدقه	چشم گر دید سراپا فرخ
رخ باین فرخی و چون نشود	چشم مردم ز تماشا فرخ
باد صد سال بصد خرسندی	عید بر ذات تو صدرا فرخ

قطعه (۱۶) ایضاً

هاڈسن صاحب ایکه ما هستیم	بی نوایان با وفای شما
ایکه خورشید اوج مهری و ما	ذره واریم در هوای شما
ایکه مخدوم مائی و مائیم	خادمان شما فدای شما
کیست در شدت ور خا پرسد	حال خدام تان سوای شما
شد دو ماه و برات بنده نشد	رقم از خامه عطای شما
گر بسهوست یاد تان بادا	ور بعمد ست هرچه رای شما
ورنه واله کدورتیست بدل	چشم عفوست از صفائی شما

قطعه (۱۷) ایضاً

ہاڈسن صاحب ایکہ ذات ترا
خلق خلقی چو کرمت آمد

ہمہ خلقی کنند توصیفش
آنکہ موصوف این صفت آمد

جنوری و کرست ماس بہم
تا بشادی و میمنت آمد

بر درت والہ تو ہمرہ عید
از پئی عرض تہنیت آمد

عید را حاصل از در کرمت
ارجمندی و ابہت آمد

روی آری بمن ز لطف چہ دور
لطف زان رو کہ طینتت آمد

روز عیدست روز ہیت ہر روز
ہر شبت ہم باین ہمت آمد

قطعہ (۱۸) ایضاً

ای کرم پیشہ جم مرتبہ ہڈسن صاحب
ایکہ از ذات شریفت ہمہ آید احسان

ہمت عالی و فکر تو رسا طبع بلند
سروری خاستہ کم چو نتو ز عالی نشان

عقدہ سخت فتادہ است بکار واجد
حل این عقدہ مشکل ز تو باشد آسان

خود مگر بند کنی ناخن تدبیرے را
کار ور نہ چہ کشاید ز فلان و بہمان

دست آنرا کہ بگیرند نیند از ندش
ہست ضرب المثل ای حامی بیدست رسان

تا بغایت ز بدایت بتواریخ و سیر
سر بسر دیدہ احوال بزرگان و شہان

کہ از ایشان بجہان نیست نشانی پیدا
یادگارست ہمین نام نکوئے ز نشان

توهم از صلب بزرگان فرنگ آمده	هرچه شایان تو باشد بکن ای فخر زمان
زنده انسان نتواند که بماند تا حشر	نیک نامیست کز و زنده بماند انسان
عمر و جاه ابدی بهر تو خواهد واله	یا رب از نام نکو زنده جاوید بمان

قطعه (۱۹) بجهت وزیر آهنین پنجهٔ قوی تدبیر بتقریب شکار شیر

ایا شیر افکن وزیریکه بر چرخ	اسد همچو بهرام رام تو باشد
بدان سان که شیران شکار تو گشتند	دل شیر مردان بدام تو باشد

قطعه (۲۰) قطعهٔ حالیه نسبت باساتذه مدرسهٔ عالیه عرضه میدهد

اینکه از مدرسهٔ عالیه هفت تنیم	گوئی آرایش هر هفت پی این چمنیم
چرخ بر سبعهٔ سیارهٔ خود می نازد	ما بنازیم که خدام وزیر دلنیم

قطعه (۲۱) عریضهٔ منظومه

ای وزیریکه درین خطهٔ ملک	فیض بگرفت ز تو نقش ظهور
علم را از تو فراغ معلوم	عقل را از تو فروغ موفور
مهر رایت نشدی گر طالع	از دکن محو نگشتی دیجور
داور اگشته معین زورت	صدر کابل در دبستان شعور

برکند تا به شبستان نظام | شمع تعلیم حضور پر نور
گر ز پروانگیت واله نیز | دیده افروز داز این شمع چه دور
گرچه در مدرسهٔ عالیه | از عنایات تو گشتم مامور
لیک زین وجه معاشی که مراست | عجز را طعنه بود بر مقدور
طلبم از تو کفافیکه بآن | گذر وقت بگردد میسور
غرض از پرورش سرکار است | خود بهر نوع که باشد منظور
خجلت عرض چو اشکم بگداخت | چشم آن است که داری معذور
جاه جاهت به تزاید مقرون | باد عمرت به ترقی معمور

قطعه (۲۲) در طلب کدوی تلخ که برای مداوای جرب مجرب گفته اند

ایکه چون نامت ستوده سیرتی | در ستوده سیرتی ها نام کن
چارهٔ رنجم کدوئی گفته‌اند | لطف کردی در کرم اقدام کن
دانه از وی بجوی و بنده را | زان کدوی تلخ شیرین کام کن

قطعه (۲۳) در طلب شربت به

شربت به که به از وی نبود در عالم | شیشهٔ زان بدای من رنجور فرست

لیک همچون دلت ای حاجی پاکیزه سرشت	شیشه کان هست زنیرنگ دغل دور فرست

قطعه (۲۴) تبقریب عرس گلبرگه

ای خواجه بلبل دل بی برگ ما خوش است	بر بوی یک کرشمه از روح پاک تو
گلبرگه پنج روز زتو صد چمن شگفت	روید هزار گلبن رحمت زخاک تو

قطعه (۲۵) خطاب به نواب عثمان خان بهادر

ایکه روشندل و همنام نبی النورینی	نور چشمان تو یارب که بکامت باشند
گر پسر رفت ترا داده خدا دامادان	دیر گه این پسرانت بسلامت باشند

قطعه (۲۶) در تعزیت

ای غمزدگان فوت فرزند	دی داده خدای اجرتان را
در سینه بود غمی نهانم	آرم بلب آن غم نهان را
کاریکه ز دست شد علاجش	در دل بچه آورید آن را
یک جان که تلف شده زدردش	خود هم چه تلف کنید جان را
جان باد فدای آنکه بنمود	آئینه خویشتن جهان را

قطعه (۲۷) در سپاس هدیهٔ صدیق ذوالمفاخر

مولوی حاجی صدیق حسن صاحب مهاجر

ایکه ره آورد تو بود دست یکبار شتر	درحقیقت نیست یک هدیه چندین هدیه است
شکر احسانت برب کعبه عمری کرد نیست	لیک عمری شکر کی آید اگر این هدیه است

قطعه (۲۸)

زریڈنٹ عالی تبار دکن	زبهر شرف بی بها در بود
عیان در جهان جمله آثار خیر	زساندرس صابها حبیب ها در بود
به صبح سعادت نگر کز جمل ۱۳۴۵	۱۳۴۵ زنامش همه درتبادر بود

قطعه (۲۹) در صفت انبه

بس دلاویز باشد این انبه	حرف من شهد صدق آمیز است
شاهد دعویم اگر پرسند	همعدد انبه با دلاویز است ۵۵ ۵۵
لب بهم بست از حلاوت لیک	کام جانم سپاس انگیز است

قطعه (۳۰)

سر بلندم کرد فیض ناظم تعلیم کل	بخت ممنونم نگشت از اختر و اختر شناس
سنگ بودم مهر او لعل بدخشانم نمود	قدر محسن تا بقدر رای دل مضمون شناس
فخر بر جوهر ندارم لیک گویم والها	کار افتد مرد را در دهر با جوهر شناس

قطعه ۳۱

تا چند مه و مهر نگردند بکامم	چشم است کنون یاوری از صدر مهامم
آن صدر فلک قدر که بخت از پی خدمت	بر درگهش استاده و گوید که غلامم

قطعہ (۳۲)

در ساعت فراغ دمی چند در اُتاق	آسوده می نشینم و در بند می کنم
ای آنکه منع میکنی از بستن درم	پنداشتی که بر تو مگر بند می کنم

قطعہ (۳۳)

ایکه در عشرت ترا خاطر خوش است	عسرت ما را نمیدانی مگر
حال ما را عرض بر تو می کنیم	عرض حال ما نمی خوانی مگر

قطعہ (۳۴) رقعہ منظومہ

بنام مولوی حکیم عبد الرحمن صاحب سہارنپوری

ایکه چون نام خودی بندۂ خاص رحمن	وی دلم سر بسرت والۂ لطف و احسان
دور خون همدم دور فلکم گشته مگر	اختر سوخته یکسر به تنم کرده عیان
چه شررهاست که در خرمن صبرم افتاد	جز بمهر تو مسیحا نتوان بردن جان
روشنت حال من از یک نظری گردد بس	مدعیان را نبود حاجت تقریر و بیان
بیخبر بودی وگرنه ز تو می پرسیدم	من بدین حال نپرسی تو که چونی و چسان

بزبان آیدم ار حرف گله نبود دور — دوستانه گله آید ز محبان بزبان
تا بمانند ز تو اهل زمان خرم و خوش — بامان در کنف حفظ خداوند بمان

قطعه (۳۵) در مدح هزاکسلنسی لارد نی پیر آف مگدله بتقریب رونق بخشی ورود بحیدرآباد دکن

سپه سالار ذی اخلاق در عالم تعالی الله — بجز هزاکسلنسی نی پیر دیگر نمی باشد
بهندش لشکر دلها بفرمان است از احسان — سپه سالار ئی هرگز ازاین خوشتر نمی باشد
چنان شد بسته راه ظلم از عدلش بهندستان — که یاجوجی برون زین سد اسکندر نمی باشد
نباشد با دل او نسبتی دلهای مردم را — که هر آئینه چون آئینه خاور نمی باشد
اگرچه ذره پرور زیر گردون اختران باشند — یکی مانند خورشید بلند اختر نمی باشد
خریداران نام نیک الا گوهران هستند — که پاینده درین گیتی زر و گوهر نمی باشد
کسی کو یاور سرگشتگان باشد ز روی مهر — نمی باشد دمی کو را فلک یاور نمی باشد
نباشد احتیاج مدح اوصاف جمیلش را — پی حور بهشتی حاجت زیور نمی باشد
تو دانی سرو گلزار مدیح کیست ای واله — که غیر از راستیها خامه ام را بر نمی باشد

قطعه (۳۶)

نعمت خان عالی علو طبع را در تبرا مصحف نموده

دو الله جاده جو ابش را از مقوله ترکی تر به کی چنین گوید

عالی

نعل کمیت قلم سود بمیدان او	به که بگردانمش درحق یاران او

واله

ایکه به نعت نبی کلک ترا نعل سود	طرفه ربودی قصب بر سر میدان او
حق بتو تا روز حشر در صله گردانیدش	آنچه بگردانیش در حق یاران او

قطعه (۳۷) ایضاً بطور دیگر

ایکه چو تو نعل بند بهر کمیت قلم	خاسته کم از جهان خاصه وران تو
نعل قلم سوده طرفه بنعت وکنون	نعل تو برگشته باد بر تو دیاران تو

قطعه (۳۸) بجهت نواب سعادت علیخان بهادر معین المهام سرکار عالی

امروز دمبدم می عشرت بجام ماست	دولت مساعد است و سعادت بکام ماست
ما را بانجم و نظر سعد چشم نیست	چشم اعانتی ز معین المهام ماست

قطعه (۳۹) بجهت نواب عماد جنگ بهادر

ای آنکه رای تست عصا چرخ پیر را	بر نوک خامهٔ تو بود اعتماد جنگ

فتح وظفر نصیب محبان حضرت است	چون هست ذات ارفع اعلی عماد جنگ

قطعه (۴۰) بجهت نواب منور خان بهادر

بود امروز محبوب علی شاه	بشاهان زمان چون انجم و خور
وزیر او بود سر آسمان جاه	بجاهش آسمان دارد تفاخر
بود اقبال دوله زیب دولت	ببادا زینت او را تکاثر
وقار الملک ملت راست حامی	بعقلش مملکت دارد تشاور
دل وچشم وچراغ ملک واله	بود اکنون منور خان بهادر
وفای او مبرا از تصنع	صفای او منزه از تکدر
الهی تا بقای چرخ ازوی	دهبند چرخ آموزد تدبر

قطعه (۴۱) بجهت میرزا شاکر صاحب طهرانی

میرزا شاکر اے طهرانی	کو جهانی ز دانش وادب است
ظاهر از باطنش بود عنوان	این نشان اظهر همه نسب است
هست آئینه درون بیرون	آنچه او را بدل بود بلب است
نسبش از حسب بود روشن	حسبش شمع دودهٔ نسب است
جوهر پاک راست جلوهٔ مهر	از عجم هست یا که از عرب است

شب نباشد بچشم مردم رو | گرچه در چشم شپرست شب است
عجب کردن بام مظنونی | عجب از عقل معجبان عجب است
چون نباشد میانهٔ احباب | شکر آبی که موجب غضب است
آه از داوری بی موجب | آه از رنجشی که بی سبب است
چه هوائی ست در سر اصحاب | کسب خُلقی که میکنند سب است
حیف از خام خوئی یاران | تلخ گوئی بکام شان رطب است
حرف ایشان برنگ در دشت آ | دل ایشان چو خوشه عنب است
دوستی دشمنی ست سرتاسر | شغف دوستان همه شغب است
بی سبب شورشی ست در سرها | بی تبی سینه ها تباب و تب است
والهها رشک نار آکل اوست | حسناتت مشابه حطب است

قطعه (۴۲) در نصیحت یکی از شاگردان رستم جی نام

نام بیکارست و کارت ای پسر | در خور شاباش و شایان زه است
کوش تا کارت به از نامت شود | ورنه نام رستم از رستم به است

قطعه (۴۳) رقعه منظومه بنام مرزا نصر الله خان صاحب.
مخاطب به دولت یار جنگ بهادر

ای ذات فرخ تو بنصر اللهی عَلَم	یار تو باد دولت و جاه تو بیزوال
هستند اهل مال درین شهر بیشتر	در جود کمتر ند ولیکن تر اهمال
الحال درگهِ تو محلِّ امیدهاست	بی نیل مدعا شدن از حضرتت محال
سید جلال ترک بدر گاهت آمده	کامش روا بکن بخداوند ذوالجلال
برخیز دال فاعل خیرست در خبر	برخیز و باش فاعل آن خیر در دو حال
سرکار ابسی ست درین شهر با خبر	او مال خیر یابد و تو خوبیٔ مآل
و اله که چون جلال دعاگویت بود	پروانهٔ کمال تو یا صاحب الجمال

قطعه (۴۴)

ها دُسن صاحب ادیبی بخردی	در صفات عقل و دانش او حدی
در جوانمردان یورپ بالیقین	اشرفی عالی تبار ی امجدی
چون دم عیسیٰ سبکروحی اوست	همنفس با لطف و فیض سرمدی
چون ید بیضا بچشم مردم است	دست جود او سراپا حیدی
خواندم از دار العلوم از راه قدر	صدر داند قدر صدر چون خودی

قطعه (۴۵) دعائیه بجهت برادر زاده ام ملا عبد القیوم صاحب اعلی الله مدارجه

ای عزیزیکه عبد قیوم می	قیّم خانوادهٔ هستی
کامران باش هرکجا باشی	شادمان مان بهرکجا هستی

قطعه (۴۶) بجهته نواب مختار الملک بهادر

ایکه مختار یی ترا بر ملک احسان آمده	عالمی از فیض احسان تو شادان آمده
جلوه گر فیاض برحق نیک طبع از نام تو	واله تو بینوا بهر چه زین سان آمده

اعداد اسم شریف مختار الملک یکهزار و سیصد و شصت و دو میشود

قطعه (۴۷)

رزیڈنٹ صاحب بهادر چو آمد	مدارس از وگشت ممنون دیدن
اشارات بینش علامات دانش	ز رایش مبرهن ز رویش مبین
چو او خیر محض است امروز زیبد	ز ما خیر مقدم به مسٹر بلوڈن

قطعه (۴۸)

زهی مستظل از وجود تو دولت	بود ظل جاهت همای مبارک
مبارک ترا و مبارک به واله	ترا عید و او را لقای مبارک

قطعه (۴۹)

واله درمانده بر در حاضر ست	وصف را با خویشتن دار در فیق

تا در دولت رسانیدست شان	آسمان بر بہر دو تن گشته شفیق

قطعه (۵۰) بجہت نواب محی الدوله بهادر

ایا جاه را سایۂ زندگانی	ایا در کرم بر ہمہ خلق فائق
بمان در جہان تا جہان زنده ماند	که احیای خیرست منظور خالق

قطعه (۵۱) بجہت مولوی محمد کامل صاحب

ایا کرده طی در فضائل منازل	با وج کمال آمده ماه کامل
یکی از مدارج سوال از تو دارد	چو تلمیذ مفضول در پیش فاضل
ترصدکه مسئول رارد نسازی	چو لا تنہر ست امر در شان سائل

قطعه (۵۲) بجہت مولوی مشتاق حسین صاحب مخاطب به نواب انتصار جنگ بهادر

ای چرخ بامنت نبود ساز دار جنگ	زان رو که ناصرست مرا انتصار جنگ
دانی که تیغ اوست درین عرصه ذوالفقار	ہیہات چون تو پیری با ذوالفقار جنگ
منصور ہست رایت رایش کنون بہر	او را مسلم است درین روزگار جنگ
نصر من الله آمده نقش نگین او	فتحی قریب مژده دہان بار بار جنگ
زین کارزار بگذر واز وی کناره گیر	با ہمچو مرد کار نیاید بکار جنگ

گر شهسوار عرصهٔ جنگی پیادهٔ	گردِ سپاه گردد و هزیمت شمار جنگ
مشتاق اوست نصرت دنیا و دین بهم	واله بگو بچرخ که با وی میار جنگ

قطعه ۵۳

صدرا بحق پنجتن این پنج روبکار	یکیک بکن ملاحظه حکم جدید را
هر ظالمی زیاده سری کرد زین میان	بخشش ز راه عدل خطاب یزید را
آنگه به واله از خم ابرو اشارتی	تا او به تیغ هجو کشد هر پلید را

قطعه (۵۴)

سر مدرسه چون نساید بماه	بهر شش نظر کرد خورشید جاه
سزد گر بجود بالد این مدرسه	مر اوراست اعلی کنون پایگاه

قطعه (۵۵)

بدانش گر بجوشی ها ندارم	غرور تیز هوشیها ندارم
دو لب دارم گواه دعوی خویش	بدعوی جز خموشیها ندارم
دکان ما و من برچیده بادا	دماغ خود فروشیها ندارم

قطعه (۵۶)

ایا رحمن بوصف رحیم یکتا	که ارحم خوانده خلق از رحمینت

بما باران رحمت را روان کن	بحق رحمةٌ للعالمینت

(۲) قطعات تاریخی

(۱) متضمن تهنیت

قطعه (۵۷) تاریخ جلوس میمنت مانوس حضرت بندگانعالی والی ملک دکن کان کاسمه محبوب قلوب اهل الزمن

چو از میامن افضال ایزدی بدکن	بتخت سایه فکن سایهٔ الهی شد
بنظم تهنیتش رفت واله و تاریخ	نظام عید جلوس جهان پناهی شد
سنه ۱۳۰۱	سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۵۸) ایضاً

تخت آرای دکن شد چون شه فرخ خصال	شادمان گردید جاه و کامران آمد جلال
درگهش را آسمان بوسید و واله گفت سال	آستانش بو جبهٔ مقبلان فی کل حال
سنه ۱۳۰۱	سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۵۹) تاریخ ولادت باسعادت صاحبزادهٔ عالم و عالمیان اختر طالع عمر و دولت جاه و دان حفظه الله الرحمن

بشاه دکن داد حق نور چشمی	که رویش بود زینت و زین دولت

نظر کرد وله چو در سال مولد		سنش دید در قرة العین دولت
سنه ۱۲۴۱		سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۰) تاریخ وزارت با وراثت مسند آرای دیوان عقل و فرهنگ جناب نواب میر لائق علیخان بهادر منیر الدوله سر سالار جنگ دام شوکته

منیر الدوله را دیدے تو واله		بدیوان امارت چون درآمد
پدر چون رخت بربست از وزارت		پسر با فرّ افریدون درآمد
سنه ۱۳۰۱		سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۱) ایضاً

فرخا لائق علیخان صاحب فکر دقیق		آنکه در عقل و کیاست نبوده امثال او ست
مسند آرای وزارت گشت و واله زد ندا		حبذا دیوان نازک فکر لائق سال او ست
سنه ۱۳۰۱		سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۲) در حصول خطاب مختاری و انگشتری از پادشاه سلیمان توقیر وزیر آصف تدبیر

مختاری و انگشتری دست مبارک		چون شاه بدستور همین لطف نفرمود

واله سن یابد خلدش گفت که بشنید — انگشتر جم را به کف آصف یا جود

سنه ۱۳۰۱ — سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۱۶۳) در حصول خطاب بهر دو صاحبزاده معلی القاب

به نسبت و نهم از مرج شدند — مخاطب دو نواب عالیجناب

پندار تا نامور گشته اند — مر این نامداران ملک از خطاب

خطاب است امروز نازان که یافت — بااین دو نبی فاطمه انتساب

خطیب است از ذکر شان مستطیب — خطاب است از ذات شان مستطاب

تو نام خدا اگر نکو بنگری — بگوئی که نامی شد اکنون خطاب

علم را نشان است از ایشان بلند — لقب را نصیب است از ایشان نصاب

پئی نیکنامی و خلق نکو — بود گرچه درگاه ایشان مآب

لیاقت سعادت دو وصفند خاص — که مخصوص شانند بی ارتیاب

درین دو صفت ذات ایشان بود — یکی بی بدل دیگری لاجواب

منیرست و سالار آن کامگار — شجاع و غیور این جوان بخت شاب

شجاع این یکی همچو بهرام چرخ — به رای منیر آن دگر آفتاب

تو گوئی که دولت شده منتبه — شجاعت رسیده به عهد شباب

توگوئی پئی این دو تا نیک نام	بشد در ازل این خطاب انتخاب
نگردد از این باب حرفی رقم	نویسم بوصف خطاب کتاب
بزیر نگین ملک نام آوریست	پئی این دو تا داور کامیاب
بگردد فلک تا بگردد بکام	پئی درگه این دو گردون قباب
بود عمر و اقبال این نیکوان	فزون از شمار و برون از حساب
چو بشنید این مژده واز فلک	دل من طلب کرد سالش شتاب
دو والا گهر چون مخاطب شدند	دو کرت فلک گفت والا خطاب
سنه ۱۳۰۰	سنه یکهزار و سه صد هجر
ز توصیف شان والها سرخوشم	بدان سان که افسرده طبع از شراب
فطوبی لمن باهم فی الزمن	مآباً له کان فی کل باب

ایضاً قطعه (۶۴) تاریخ وزارت مشتمل بر موعظت

وزارت را چو نام خویش لائق	توای سر حلقهٔ اخیار باشی
انکو کار راند ابرار و درین وصف	ترا ساز د خدا ابرار باشی
ز جام عشق ایزد مست میباش	درین میخانه تا هشیار باشی
ترا تا چشم حق بین باز باشد	درین دولت هبیدار باشی

تراتوفیق دادی تا رفیق است　　رهین منت دادار باشی

اگر کوچک دلی ورزی چو غنچه　　ز برگ خویش برخوردار باشی

فروزی گر چراغ کلبهٔ خار　　گل خندان این گلزار باشی

فرازی سر اگر مر ذرّه را　　بچرخ رتبه مهر آثار باشی

گشائی گر کف فیضی چو دریا　　بریزش ابر گوهربار باشی

نمائی چون کرامات کرم را　　به بخشش مالک دینار باشی

نباشد بار دلها بودنت کار　　تو تا مصروف کار و بار باشی

بهر جا دردمند دل فگاریست　　تو آنرا مرهم افکار باشی

بهر جا همچو من بیچاره هست　　تو آنرا چاره ساز کار باشی

بهر جائی که باشی کامران باش　　اگر از ما و راز اغیار باشی

وزارت فرخت باد و درین کار　　نیاگان وش پدر کردار باشی

چو سالش دومی مختار باشد　　دکن را دائما مختار باشی

سنه یکهزار و سه صد و یک هجری　　سنه ۱۳۰۱ھ

پئی دولت منیر آمد وجودت　　بملک اُبهت سالار باشی

دعایت گویم و صد باره گویم　　بگیتی باشی و بسیار باشی

ز مداحان غمخوار است واله	مراین مداح را غمخوار باشی
گلی گلزار عالم را عجب نیست	اگر الفت گرای خار باشی

قطعه (۶۵)

چو دیوان دکن آمد ز سیر کشور یوروپ	بسر شتافت گردون بهر استقبال اقبالش
سن این تهنیت جستم که عیسی گفت با واله	جهان سالار گشتی و جهان گشتی بود سالش

سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و شش عیسوی

قطعه (۶۶) بتقریب بازگشت هر دو صاحبزاده سعادت توام

ز سیر لندن بمنزل خود چو نیرین شرف رسیدند
دکن تو گوئی که طالع او ز اوج اجلال گشت صاعد
چو مقدم شان بخیر بود و مساعد شان فلک چو آمد
ازان سنش یافت واله ما ز خیر مقدم فلک مساعد

سنه یکهزار و دو صد و نود و نه هجری

قطعه (۶۷) بتقریب رونق افروزی حضور پر نور بمدرسه عالیه

نخست مرتبه در عهد هاڈسن صاحب	چو گشت مدرسه پر نور از قدوم حضور
شنید از فلک چارمین سنش واله	نظام مدرسه عالیه فترین سرور

سنه ۱۸۸۲ عیسوی

قطعه (۶۸) تاریخ حصول خطاب بنواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ

زیباست نام گرچه بهر شیخ و شاب جنگ	اما از تو رسیده بعهد شباب جنگ
خورشید خاوریست نگین این خطاب را	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ
بهرام را بچرخ و ترا بر سر زمین	کرده ز روی تجربه ها انتخاب جنگ
گیرند کی حساب از و چاکران تو	رستم اگرچه کرده برون از حساب جنگ
ذاتت امیدگاه بود بزم و رزم را	از تست صلح بهره ور و کامیاب جنگ
تا رتبه اش ز روی تو بر آسمان رسید	آئینه را خطاب رسد آفتاب جنگ
تعویذ اگر ز نام تو باشد توان نمود	با فوج دیو هر دم خذلان مآب جنگ
ای صدر نامدار که قدرت بلند باد	تا آمده فرود ز عرشت خطاب جنگ
با حق و اجبی سن او گفت و الهام	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ

سنه یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه ۶۹ بتقریب عروسی نواب میر حافظ علیخان بهادر

چو شد آن میر میران زمانه	به عقد بنت خال خود مفخر

بیا و اله بقدر حرف حافظ	بکن طوی طرب افزا مکرّر

سنه یکهزار و سه صد هجری

قطعه (۷۰)

چه خوش بصاحب و لکنسن ستوده خصال	عطا ز حق شده فرزند و عهده و رکیسال
ادای تهنیتش را بگفت سن ولہ	سر ظهور و ظفر چشم عزت و اقبال

۱۸۷۱ع سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۷۱)

چون فرید الدین خان بر وفق شرع مصطفی	عقد همشیره نمود و جان شگفت از انبساط
اتباع امر حق باشد صراط المستقیم	از ازل شد قسمت هر مرد راهی این صراط
رسم بدعت را نباشد هیچ خلطی در نکاح	حاشا لله کفر با اسلام دارد اختلاط
هر مسلمانیکه ربطش با مسلمانی بود	حبّ دین را با دل او باد یا رب ارتباط
سال این تزویج فرخ جستم و واله بگفت	شادی روح پیمبر جلوه صبح نشاط

۱۲۸۲ھ سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۷۲) بتقریب رسم بسم الله خوانی

یاور حسین زا خوش خواند اسم ربّا	یا رب که دیر ماند در سایهٔ بزرگان

واله به بزم سالش خو در فته بی سر جهید	اقرا باسم ربک گفتا دو بار برخوان

یک هزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۳۷) بتقریب ماموری مولوی مشتاق حسین صاحب

شد معتمد به محکمه صدر معدلت	آنکس که میل همچو ستم پایمال اوست
مستبشر او بعدل و خداوند او بشیر	در سایه اش جهانی و او در ظلال اوست
او قاری است و حافظ او مصحف مجید	او ذاکر است و ذکر آلهی مقال اوست
او ساجد است و رونق سیماش از سجود	او زاهد است و زهد ز حُسن خصال اوست
نامش علم بدهر بمشتاق حسین	وز حسن خلق در دو جهان نیک فال اوست
اینها که گفته ایم اگر نیک بنگری	شاهد بعقل و دانش و فضل و کمال اوست
بشنو ز واله از بدلت هست اشتیاق	مشتاق بود عدل دل افگار سال اوست

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه ۳۸

غوث محی الدین صاحب چون بفضل کارساز	رسم سنت کرد احیا و از آن شد کامران
صافی عیشش بجام و الها تریح او	هست فرخ و انگه از توشیح سال او عیان

سنه ۱۲۹۵ یکهزار و دو صد و نود و پنج هجری

قطعه (۷۵) تاریخ حصول خطاب باصواب و ولادت صاحبزاده بلند اقبال در یکسال

شهاب جنگ خطاب و پسر بطالع سعد	چو یافت صدر ملک قدر چرخ تمکینی
نوشت واله روشن بیان ماسالش	خطاب انور و مولود ماه دیرو سینے

سنه ۱۲۹۱ یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه (۷۶) بجهت نواب خیرالدین خان بهادر بتقریب ماموری بر عهده معتمدی

خان فضائل نشان خیر خوانین عصر	مهر شرف بدر جاه بحر هنر کان علم
معتمد ناظم نظم مدارس چو شد	رونق دیگر ازو یافت دبستان علم
ناظم این هند و بست مارس و لکنس ست	آنکه بود ذات او مطلع دیوان علم
آنکه ز انفاس او همچو دم عیسوی	جان دگر یافته قالب بیجان علم
چون نخورد هر کسی لقمه بکام دلش	طرفه کشیده ست پهن رهمه جا خوان علم
سفره چی روزگار داد بشارت که نیست	خون جگر بعد ازین روزی مهمان علم
علم کند دلبری بسکه بهم ساخته است	شانه جمعیت و زلف پریشان علم
شان وزیر دکن باد الهی فزون	زانکه فزون شد از وزیر فلک شان علم

تا سن این انتظام کرد طلب شادکام	گفت به واله سروش خیر فراوان علم

سنه ۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۷۷) تاریخ تصنیف منیف رساله اعظم القصاید مصنفه حضرت نواب اعظم علیخان بهادر امید تخلص

خوشا این شرح و این نیکو قصیده	که گردش حضرت جدم مرقسم
اگر پرسی ز سال و مدح و نفعش	شنو از من که فیها الاسم الاعظم

سنه ۱۲۷۰ھ یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری

قطعه (۷۸) ایضاً

از حضرت اعظم امیدم	نظم و شرحی پدید آمد
از واله مستمند سالش	نظم گهر امید آمد

سنه ۱۲۷۰ھ یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری

قطعه (۷۹) بجهت اخی بی بها در عظیم الدین خان بها در

ایا ز حضرت امید یافته تعلیم	امید هست شوی نامدار هفت اقلیم
شدی تعلقه دار دوم بملک دکن	نمود روی باجاب از آن سر و برسیم
ولی نه موجب فخر است خدمت صدرت	که لائقی تو باورنگ و خاتم و دیهیم

مباش بیخبر از حق درین سرای سپنج | که دوری از بر دلدار نیست نهج قویم
چو از سروش طلب کرد سال نصب ترا | ندا رسید به واله بگوی رکن عظیم

سنه ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۰) ایضاً

آن عظیم القدر در نادیر چون مامور شد | بر تعلقداری دوم با فضال کریم
اولاً دریاب سالش از عظیم نیک نفس | ثانیاً واله مبارکباد برخوان با عظیم

سنه ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۱) تاریخ ولادت پسر ولکنسن صاحب بهادر مهندس

صاحب صدر مدارس را خدا | داد فرزندیکه بی همتا بود
سالش از راه تفول والها | غیرت اقلیدس دانا بود

سنه ۱۸۷۱ء یکهزار و هشتصد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۸۲)

صدر درین عصر بدیوان علم | صاحب ولکنسن مارس بود
آنکه بمضمار فراست کنون | غیرت مهر تکیهٔ فارس بود
وانکه بباغ دکن دلفروز | نخل هنر را همه غارس بود

ملک خسرو رابسواد دکن	منتظم و حامی و حارس بود
سال خوشش عہدۂ او والہا	مرجع دستور مدارس بود

سنہ ۱۲۸۸ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۸۳) تبقریب عروسی علی اکبر خان

وہ کہ از کرّ و فر شاہانہ	چمن طوبی چہر رنگین لشگفت
فرخی گشتہ قرین با شادی	بخت و اقبال بہم آمدہ جفت
بود اکبر بسعادت نوشاہ	مشتری از مژدہ اش راہ برفت
فلک از شرم سبوی ساحق	اختران راتہ دامن نہفت
پی نظارۂ رسم شبگشت	دیدۂ ثابت و سیارہ نخفت
زہرہ در رقص بچرخ آمدہ بود	کہ چنین نغمہ نصیبش شدہ مفت
قاضی چرخ گہِ بستن عقد	بدعا لولوء شہوار بسفت
سال این عقد ہمایون ہاتف	بالیقین تہنیت اکبر گفت
گفت کاین شاعر جادو سخن است	شعر والہ بجہان ہر کہ شنفت

سنہ ۱۲۹۱ یکہزار و دو صد و نود و یک ہجری

قطعہ (۸۴) تبقریب عروسی مولانا سید علی صاحب

شوشتری طوبیٰ تخلص

طوبی مجد و علا سید علی	با دخرم دوحهٔ اعمال او
او گل باغ نبی و شاهدش	آن دو رخسار ست ونک آل او
حسن صورت جوہر معنی بہم	روشن از آئینه تمثال او
سطری از وصف جمیلش دفتری	غیرت تفصیل ہا اجمال او
چون بوصل بنت عم خود رسید	شد فزون تر رونق اجلال او
بر فلک سعدین را افتد قران	بعد چندین گردش واہمال او
سعد انجم دانه تسبیح شد	آمد از گردون مبارک فال او
گردد اقبالش بمستقبل دو چند	روز به باشد ز ماضی حال او
واله ما گفت از روی ادب	اختلاط حور و طوبی سال او

سنه ۱۲۸۸ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۷۵) بجہت عالیجناب مولوی سید حسین صاحب بلگرامی مخاطب بنواب عماد الملک بہادر

فرخ بود عہده ات ای مرجع کرام	بادت مرام حاصل و بختت بباد رام
وقت است دار علم کشاید در فتوح	وقت است دور جہل رسید بانصرام

ای سرو بوستان فضیلت براستی — باری ز لطف بر سر افتادگان خرام
احوال اهل مدرسه زین لفظ کن قیاس — اینک بشعر قافیه آورده ام غرام
دانم که ناروا است بکیشت می مدیح — مدحم می است لیک حلال است نی حرام
رفتم بفکر سال که آمد بگوش دل — وه وه ز بهر مدرسه افزود احترام
در ریز در ستایش تو واله تو باد — ای گوهر گرامیت از خاک بلگرام

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۸۶) ایضاً بتقریب حصول خطاب

جوهر عقل عماد الملک است — بی بها لعل عماد الملک است
فضل هم فصل بهاری دارد — گوئی آن فصل عماد الملک است
علم را کاسه چو چشمش پر شد — وافر البذل عماد الملک است
قاطع هزل بجدش بینی — قامع جهل عماد الملک است
عدل او راست تو گوئی بنده — صاحب عدل عماد الملک است
فرع هستند بزرگان دگر — ملک را اصل عماد الملک است
ملک نرد آمد و نرّاد ملک — بر سرش خصل عماد الملک است
مادحش اهل کمال او ممدوح — مدح را اهل عماد الملک است

بر محل سال خطابش واله	منبع فضل عماد الملک است

سنه ۱۳۰۸ یکهزار و سه صد و هشت هجری

قطعه (۸۷) بجهت عالیجناب مولوی مشتاق حسین صاحب مخاطب به نواب وقار الملک بهادر بتقریب حصول خطاب

ایا آنکه از فضل و از لطف باری	چو ملک است مشتاق تو کامگاری
بتسخیر یک نصف عالم ترا به	بانصاف یکدم که خوش میگذاری
در آری بیکدم فراچنگ اجری	که حاجی بیابد ز قطع براری
باسلام تا سربلندی نه بخشی	ز شهری چه فرق است تا کوهساری
خدا آورد عزم بر روی کارت	بهر کار نیکو که تو روی آری
کنارت پر از گوهر آبرو باد	کما انت مستغرق فی البحار
تو از راستی مال و ثروت بیابی	بدانمایه کز دست چپ برشماری
بآنقدر با ساز و سامان شود ملک	سر بینوایان تو چندانکه داری
وقار است مر ملک را چون خطابت	زهی خوش خطابی خهی نامداری
خطابت شنید و سنینش گفت واله	شکوه و وقاری شکوه و وقاری

سنہ ۱۳۰۸ھ یکہزار و سہ صد و ہشت ہجری

قطعہ ۸۸

آن شجاعت حسین فاضل عصر	شیر غران بیشۂ معقول
عقل شاگردی از دبستانش	نقل از مصحف دلش منقول
علم او شجرہ ایست کو دارد	ثابتٌ فی السماء فروع و صول
کلک او سیف حجت قاطع	طبع او رشک صارم مصقول
تا بنان بیان دلکش او	زدہ نقش اجابت المسئول
دل سائل زبس حلول نشاط	گشت چون شرح بسط را مشمول
چاپ گشتہ بمطبعی کہ بود	در متانت چو صاحبش مقبول
سال تحریر و طبع این نسخہ	جست تا والہ ظلوم جہول
سر فرو کردہ گفت جالینوس	حل شدہ جملہ مشکلات حلول

سنہ ۱۲۹۳ھ یکہزار و دو صد و نود و سہ ہجری

قطعہ (۸۹)

خوشا اختر صدر اسلام خان	جہان دختر آرد نہ زانسان و لیک
سنش گفت والہ زروی امید	سعید النسا بیگم محض نیک

سنہ ۱۲۸۶ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و شش هجری

قطعات تاریخیه بتقریب عمارت کردن نواب اعظم علیخان بهادر مسجدی سنگی

قطعه (۹۰)

خان اعظم که خانهٔ دل او	از ازل کعبهٔ صفا آمد
ساخت این مسجد و سنش واله	زیب ده خانهٔ خدا آمد

سنہ ۱۲۸۹ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۱)

این چنین از نیت و از مال پاک	کعبه آسا مسجدی کم آمده
بانیش اعظم علیخان اند و سال	مسجد قدوس اعظم آمده

سنہ ۱۲۸۸ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۲)

خوش مسجدی که بینی چون کعبه اش دلآرا	از بهر سجدهٔ حق بشتاب مرد ساجد
از خان اعظم الشان تعمیر گشت و سالش	منقوش لوح سینه کن اعظم مساجد

سنہ ۱۲۸۸ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۳)

حضرت اعظم علیخان ساخته	مسجدی کو دلکش عالم بود
از سر الله اکبر سال او	کعبه آسا مسجدی اعظم بود

۱۲۸۹ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و نہ ہجری

قطعه (۹۴)

حمد رب کن بیا درین مسجد	که خداوند توسیع بود
ساختش خان اعظم و سالش	مسجد اعظم منیع بود

۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۹۵)

خوش مسجدی چو کعبهٔ دل ها که اندرو	هر گوشه ذکر هادی مطلق بر آمده
بنیاد شد ز اعظم خانان و سال او	از اعظم المساجد الحق بر آمده

۱۲۸۹ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و نہ ہجری

قطعه (۹۶)

این طرفه مسجدی بین کش ساخت خان اعظم	یکتا ز حسن هیئت چون کعبه در معابد
سال بنای او را جستیم و گفت ولہ	با آگهی ایمان بین اعظم المساجد

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد وهشتاد وهشت هجری

قطعه ۹۷

دلا این مسجد سنگین چه زیباست	تو گوئی کعبه را او ثانی آمد
بنا اعظم علیخان کرد و سالش	بنا دا اعظم اجر بانی آمد

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد وهشتاد وهشت هجری

قطعه (۹۸)

درجهان صاحب نامی بی ریب	مقصد جمله انامی بی ریب
رونق بزم کباری بیقین	اختر بخت عظامی بی ریب
مطلع جاه سها نبات را کیسر	ماهی و ماه تمامی بی ریب
سر زتا بد فلک از همت تو	وه چه سردار همامی بی ریب
دور ایام بکامت بادا	بادهٔ عیش بجامی بی ریب
در ازل کاتب تقدیر نوشت	که تو سردار گرامی بی ریب
گر زند دم ز کرم کس بر تو	دعویش هست ز خامی بی ریب
غم دکن را نبود از قحطی	که بریزش چو غمامی بی ریب
هنر و اهل هنر را در دهر	نیست کس مثل تو حامی بی ریب

ساعت از نام تو آوازه فگند	شد دبستان تو تو نامی بی ریب
آمدی باد فدای ره تو	هر قدم جان گرامی بی ریب
دل روشن گهران منزل تست	وه که بس قدس مقامی بی ریب
سرفرازیست درین باغ ترا	به که چون سرو خرامی بی ریب
صاحب بختی و هر جا که روی	جا هت آید بغلامی بی ریب
روزیت باد ز لطف صمدی	عز و اقبال مدامی بی ریب
یافتی عهدهٔ زیبای و از ان	گوهر افزای حسامی بی ریب
گر همه سام نریمان باشد	لرزد از هیبت سامی بی ریب
شمع در بزمی و در عرصه رزم	تیغ عریان ز[illegible]می بی ریب
بخشیٔ فوج شدی و سن اوست	ناظم فوج نظامی بی ریب
فیض مدح تو کند واله را	شهره از تازه کلامی بی ریب

سنه ۱۸۶۹ ع یکهزار و هشتصد و شصت و نه عیسوی

قطعه (۹۹)

جهان تا رسم طوئی کرد بنیاد	بود کم این چنین طوئیش فرایاد
چو شه آمد بمهمانی درین طوے	سعادت بهر خدمت بر در استاد

شه محبوب عالم آنکه هستند — دعاگوی درش ابدال و اوتاد
زشه نوشاه ما جاه دگر یافت — هما نا جاه او باشد خدا داد
زهی نوشاه ذی جودی که باشد — وجودش مایهٔ تکریم و ایجاد
مُهنّا هست اگر این ست تزویج — مکرم هست اگر این ست داماد
بخوانی گر کتاب حسن خلقش — زچشم ناظران بینی بران صاد
ثنایش باعث تزئین اشعار — دعایش موجب تاثیر اوراد
الهی سایهٔ نواب مبسوط — بفرق فرقدان سایش بماناد
بزیر سایهٔ طوبی مثالش — گل از باغ برومندی بچیناد
بوصل شاهد مقصود دایم — ز لطف زندگانی کامران باد
نمائی عقد اولادش بنواب — طفیل مصطفیٰ و آل امجاد
کنی امداد این نواب یارب — که دادش کهتران را کرد امداد
بود در داد قایم ذات یکتاش — الف را باشد آری جای در داد
زهی سالار ذی همت که هرگز — نشد سائل رد از درگاه آن راد
ز شادی عزیزان جاودانی — دل او شاد باد و باد بس شاد
مکرر خواند والهٔ از پی سال — مکرّم شادی جاوید آباد

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دوصد و نود و چار هجری

قطعه (١٠٠)

چو در سایهٔ محسن الملک ما — شده کتخدا صاحب بخت و جاه
خوشا شادی وای خوشا وقت خوش — زهی دستگاه و زهی پایگاه
نذیر است چون نوشه بی نظیر — عروس است بدر منیری که واه
درین سایه سرسبز هر دو شوند — بحق محمد بفضل آله
به واله فلک گفت کز بهر سال — مکرر ببین رونق مهر و ماه

سنه ۱۳۰۶ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (١٠١)

منت خدای را که گلستان دل شگفت — یعنی نذیر بیگ بگردید کتخدا
واجب بود چو هر نفسی شکر نعمتش — تاریخ یافت واله منت خدای را

سنه ۱۳۰۶ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (١٠٢)

چشم بینش گشت روشن از خیالات ذکا — فکر ثاقب بود از اول چو او را رهنما
کرده همطرحان خود را سر بسر مغلوب فکر — بسکه طبع غالب اش بخشیده حق جل و علا
ابتدای فکر او بود انتهای دیگران — انتهای فکر یاران بود او را ابتدا

نرد بازا پله با بینی که خود یکدست نیست	امتیازی هست آری درمیان فکرها
نیستم بیگانه میگویم حبیبا حیف حیف	آشنای بنده بود ست وچگونه آشنا
آشنای بیریا و آشنای با وفاق	آشنای بی نفاق و آشنای با وفا
میر میران پور او کو طبع دیوانش نمود	باد او را نام نیکو جاودان هم بقا
مرحبا دیوان پر یزادسخن را مجمعی	حبذا انشا که باد ا انشته فیضش رسا
مژده باد اهل بصیرت را که اینک میکشید	چشم مردم را سواد این نگارش توتیا
زنده باشد نام و بر صفحه گیتی که هست	مرده طبعان را کلام دلنشینش جانفزا
جای دیگر گر ندیدستی درین دیوان ببین	حسن انداز سخن یکجای بالطف ادا
گر تو از انصاف پرسی نیست دیوان بلکه هست	دلبری شیرین تکلم حوری مینو لقا
هم فصاحت خوش بیان باشد بمدح لفظ او	هم بلاغت را رسا آمد بمعنیش ثنا
تنگدل بودم بشام فکر سالش چرخ گفت	صبح بهجت بنگرای واله بدیوان فرکا
هرگنه کز وی برفته هم بپوشش هم ببخش	زانکه غفار و عفو غیر تو نبود ای خدا

سنه ۱۳۰۲ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۰۳)

حبذا آن اختر برج شرف	کز فروغش داغ ماه کامل است

غوثیه بیگم که زهره بر فلک / در دعای اوج بختش شاغل است

صانع قادر که اعظم لطف اوست / حفظ جان و جسم او را کافل است

هم به بو قاسم محمد دائما / فضل خلاق عزیزش شامل است

حسن صورت خوبی سیرت بهم / همچو آب و گوهر او را حاصل است

گرچه خوش گل تر ز گل در باغ نیست / گل به پیشش کس نگوید خوشگل است

قاصرات الطرف اگر وانگری / آیتی گوئی بشانش نازل است

بست و هفتم از مه آغاز سال / شد جهانش منزل و خوش منزل است

سال میلاد آن جلای دیده را / توتیای چشم جان و هم دل است

سنه ۱۳۰۹ یکهزار و سه صد و نه هجری

قطعه (۱۰۴)

کاخش بارتفاع ز افلاک بگذرد / تا میر گشته است در و فاضل لبیب

آن فاضلی که بالقب نامدار اوست / نصرت چنانکه فتح به تیغ شهان قریب

زان عاملی که از عملش علم گل کند / مانند بو ز عنبر و از مشک نافه طیب

زین بعد هر غریب شود کامران ز داد / وین حرف نیست در نظر راستان عجیب

والله بفکر سال شد و گفت هاتفی / شد مجلس مرافعه با قسمت و نصیب

سنه ۱۲۸۷ یکهزار و دو صد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۰۵)

علم را تازه شد بملک نظام	انتظام از عنایت رحمن
سال این نظم گفت والہ ما	شد قوام از عنایت رحمن

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۰۶)

بفضل خدا شد زہی عقد نیک	گرش شکر بسیار گویم کم است
سنش والہا از سر انبساط	بگو عقد فیض النسا بیگم است

سنه ۱۲۷۹ یکهزار و دو صد و هفتاد و نه هجری

قطعه (۱۰۷)

پئی سال تزویج ابن اخی	که روشن از و دیدۂ بخت باد
بگو والہا کد خدائی نیک	دگر بارہ بر گو مبارک شواد

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۱۰۸)

منتظم گشت چون مدارس را	خانِ صاحب عنایت ذیشان

فکر تاریخ داشتم که سحر		ہاتف از مہر گشت مژدہ رسان
علم عاجز چو بید لے والہ		از سپاس عنایت رحمان

سنہ ۱۲۸۸ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

(۲) قطعات تاریخی متضمن تعزیت

قطعہ (۱۰۹)

طفل عزیز صدر فلک قدر در گزشت		آہی بیاد عارض چون ماہ او کنید
زین چاہ تنگ و تار بر آمد بمصر خلد		بینید یوسفی عجب از چاہ او کنید
تنہا بسیر ملک عدم رفت ناگہان		طفلان اشک بدرقۂ راہ او کنید
گریان شوید در گہ و بیگاہ دوستان		یادی ز خندۂ گہہ و بیگاہ او کنید
والہ درید جامہ و با انجمن بگفت		شیون ازین مصیبت جانکاہ او کنید

سنہ ۱۲۹۱ یکہزار و دو صد و نود و یک ہجری

قطعہ (۱۱۰) تاریخ رحلت مولانا مولوی حیدر علی صاحب قدسی منزلت

آن عالم یگانہ و آن صفدر زمانہ		کز فوت جان گزایش کون و مکان بلرزید
حیدر علی ست نام و تاریخ ارتحالش		بشکست باب علم و جان جہان بلرزید

سنہ ۱۲۹۹ یکہزار و دو صد و نود و نہ ہجری
قطعہ (۱۱۱) تاریخ انتقال نونہال باغ جنان محمد علی اکبر خان غفر لہٗ
مہ محرم بروز بستم علی اکبر جوان گزشتہ
عجب نباشد کہ باشد اورا علی اکبر شفیع محشر
چو جست تاریخ جان گزاشں دل حزینم بگفت والہ
ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر
سنہ ۱۲۹۶ یکہزار و دو صد و نود و شش ہجری
قطعہ (۱۱۲) تاریخ انتقال محمد سعد الدین صاحب بانی مسجد ترب بازار

آن سعد دین کہ بودہ نجم سپہر دانش	دنیاش بود محمود عقباش گشت مسعود
مسجد چو کرد تعمیر از بہر سجدۂ حق	جا در جوار خود داد اورا خدای مسجود
بہبود آخرت را در آخرین نفس دید	دانست بندگی را از بسکہ اصل بہبود
یکشنبہ وز شعبان تاریخ یازدہ بود	کا واز ارجعی را بشنود و گشت خوشنود
شد سبز حبیب والہ در فکر سال و ہاتف	فرمود سعد ہی ہی در برج رحمت آسود

سنہ ۱۲۹۲ یکہزار و صد و نود و دو ہجری

قطعہ (۱۱۳)

ز دنیا فاطمہ بیگم جوان سال	چو رود در حجلہ فردوس نہفت
سنش با والہ دلخستہ ہاتف	زہی خدمت گزین فاطمہ گفت

سنہ ۱۲۸۸ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۱۱۴)

میر احمد علی یگانہ عصر	خان ذی شان سپہر مجد و علا
نادر و مثل او یکی ز ہزار	بزندگر ہزار چرخ سما
بر لب روزگار در غم او	شیون است و دریغ و وا ویلا
بود بزم زمانہ را شمعی	رفت و بگذاشت داغ بر دلہا
بسکہ دیندار بود میگردد	سال عمرش ز لفظ دین ۶۴ پیدا
ماہ ذیقعدہ شانزدہ تاریخ	بود کو شد بسیر ملک بقا
گفت رضوان کہ در برین فردوس	گشت آسودہ قدوۃ العلما

سنہ ۱۲۹۴ یکہزار و دو صد و نود و چار ہجری

قطعہ (۱۱۵) تاریخ وفات علیئین مکان محمد زمان خان

صاحب منداوزی

زهی فیروز مند ملک باقی	جماعه دار صاحب شوکت و فر
ز منداوزی تبار نامدارے	بزرگی مثل او برخاست کمتر
بدیدے گر صفای خاطر او	نگشتی آب در آئینه جوهر
وگر دیدی فروغ عقل او را	نگشتی بر فلک تابنده اختر
اگر یک شمه بنویسیم ز مدحش	نگردد تا قیامت ختم دفتر
مزار فایض الانوار او باد	ز شمع رحمت یزدان منور
سروشم گفت واله سال فوتش	مقدس بود خان زورآور

۱۲۸۷ھ یکهزار و دوصد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۱۶) تاریخ کشته شدن سید شمس الدین

به تیر تفنگ از دست برادر دیوانه بروز عید
بعد از گزاردن نماز به غفلت محافظان
نافرزانه

شد ز دست برادر معذور	خون آن سید سعید رشید
هرکه بشنید قصه قتلش	از جگر خون حسرتش بچکید

گفت سالش بدیهه واله زار	نیک کردار شمس دین شهید

۱۲۸۸ه یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۷) تاریخ انتقال جده ماجده ام عالیجاه بیگم صاحبه غفر الله لها

بیگم عالی نسب والا حسب	آنکه دنیا در نظر بودش خسی
همچو نامش بود عالی همتش	پرورش زو یافتی هر بیکسی
سیرتش چون صورت حور بهشت	صورتش چون باطن معنی رسی
عالم دنیا بمضمون حدیث	بر وجودش بود گویا محبسی
جز برادر راحتی از کس ندید	در جهان بیوفای انجسی
آن برادر اعظم دوران که کرد	جود او ناطق جهان اخرسی
با وی الطاف برادر آن نمود	کالتفات کیمیائی با مسی
میرود هر کس که آمد در جهان	نیست غیر از فرق پیشی و پسی
بایدت آخر بفرش خاک خفت	پرنیان در بر کنی یا اطلسی
هفتم شعبان بشد واصل بحق	آنسی پیوسته شد با مونسی
بار الها از بساط مغفرت	روزیش فرما متاع انفسی

والہا برخوان سننش چون چار قل	باد عالیجاہ آن بیگم سبے

شش ۱۲۸۸ء یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۱۱۸) تاریخ انتقال قمر النسا بیگم صاحبہ

آن عفیفہ کہ چو نامش بجہان	قمر مہر سریرت آمد
ذات او با دل روشن چو مہ	ماہ گردون طریقت آمد
عائشہ بود بتوفیق عمل	مریم از پاکئی طینت آمد
رفت خرسند ازین دار فنا	بسکہ مردانہ بہمت آمد
بست و سوم ز ربیع الاول	بود کاماد کہ رحلت آمد
در بہاران جوان سالی ہا	واصل روضۂ رحمت آمد
رحمت و مغفرت حق اورا	گل و شمع سر تربت آمد
عالم خاک بران پاک نہاد	خلد از غایت نزہت آمد
تن او گشت جدا تا از جان	جان از و در تن جنت آمد
شورش حشر دگر از مرگش	بر دل اہل مصیبت آمد
سالش از چرخ بگوش والہ	قمر رابعہ سیرت آمد

شش ۱۲۸۸ء یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۱۱۹)

تاجهان آرای بیگم روی پوشید از جهان	در غمش گریه جهان هم در خفی هم در جلی
تاجور باشد جهان آرای و واله سن نوشت	یافت بیگم تاج غفران را با حسان علی

سنه ۱۲۰۲ء یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۰) ایضاً

جهان آرای بیگم روحی پو تافت زین عالم	جهان یکسیر بدر د انتقالش سوگوار آمد
جهان آرائی اش بنگر است تاج و زر در قم و آله	با حسان علی بیگم ز غفران تاجدار آمد

سنه ۱۳۰۲ء یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

بنا شد دولت وصلی که هجری نیست دنبالش	چه بندی دل بآن دولت که نامیمون بود فالش
بنا شد اعتباری جاه دنیا را خوش آن مقبل	که در عقبی بلند آوازه باشد کوس اقبالش
امیر پاک مشرب ناظم دنیا و عقبی هم	که با خاصان حق یکسیر مشابه بود احوالش
جزای آنکه نظم کار دین داده است در دنیا	قضا راهی بجنت داد با صد فر و اجلالش
برش دست جان داد و بیاد اش چنین بخشی	بخشد در قیامت دست دیگر رب متعالش
نه پنداری که او تنها بسیر عالم جان شد	که چندین کاروان دل روان باشد بدنبالش

بچشم مژدهٔ دیدار در عین جوانی ها	صدای ارجعی را بدبیر در گوش آمالش
بکام دل نصیبش دولت دیدار حق باشد	نباشد دولت پاکان بدنیا و زر و مالش
بروز چارشنبه نیمه از ماه رجب روحش	بسیر آشیان قدس برهم زد پر و بالش
مه و خورشید و انجم داغ های سینهٔ چرخ اند	سینه شد روز عالم بسکه ای واله زترحالش
بالله الصمد پیوست ناظم خنگ سال او ست	صمد مقبول فرماید طفیل احمد و آلش

۱۲۹۵ھ یکهزار و دوصد و نود و پنج هجری

قطعه (۱۲۲) تاریخ انتقال نواب خیر الدینخان بهادر

جان اخیار (۱۲۸۰) تا	عقل خواندی جهان علم و فنش
روح او پر توی ز عالم قدس	وز ریاضت مثال روح تنش
بود از خاندان والا جاه	لیک آزاده تر و ز ماومنش
چه عجب گر بخلق یکتا بود	بود آری یگانه زمنش
سر بسر بود رشک تنگ شکر	گوشها از لب شکر شکنش
رنجها برد بهر خلق الله	باد رحمت برد و بر محنش
مرغ روحش بباغ خلد پرید	یاد آمد بدل چو از وطنش
سیرگاهش که گلشن مینوست	لشگفان الخدا چمن چمنش

ای صبا چون بروضه اش برسی	برسانی درودها زمنش
گفت رضوانم از سر ایمان	خیر با اهل جنت است سنش

سنه ۱۳۰۳ یکهزار و سه صد و سه هجری

قطعه (۱۲۳) تاریخ انتقال حکیم غلام جیلانی

آن حکیمی که زنده است خداست	هو باقی وغیره فانی
ختم او با فلاح شد واله	قال افلح غلام جیلانی

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دو صد و نود و چار هجری

قطعه (۱۲۴) ایضاً

جَلَّ مَن لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ	هُوَ بَاقٍ غَیرُہٗ فَانِی
عَامَ تِرحَالِ اُسوَةِ الحُکَمَا	قُلتُ اَفلَحَ غُلَامُ جِیلَانِی

قطعه (۱۲۵) تاریخ انتقال سیده بیگم صاحبه غفر الله لها
دختر نواب عماد الملک بهادر

آن سیده کو را شرف از رفعت ذات است	هم رتبهٔ مهر فلک از حسن صفات است
هم از شرف ذاتش هم از حسن صفاتش	خورشید مکان سیده تاریخ وفات است

سنہ ۱۳۱۰ھ یکہزار و سہ صد و دہ ہجری		
قطعہ (۱۲۶) ایضاً		
مرحومہ سیدہ شب عاشور درگزشت		حقا کہ بود قسمت او رحمت ابد
والہ بفکر رفتم و رضوان بمن دو بار		برگفت سال رحلت او رحمت ابد
قطعہ (۱۲۷) ایضاً		
در شب عاشورہ فوت سیدہ		مخبر از نیکوئی اعمال اوست
سال فوتش جستم و والہ بگفت		با ورحمت باد رحمت سال اوست
قطعہ (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبہ بیگم صاحبہ دختر نواب میر عالم بہادر		
آن صاحبہ بیگم نکونام		کابر رحمت برو ببارد
وان چشم و چراغ میر عالم		کانسان دختر جہان نیارد
باجوہر قدسی اش ملک کیست		کاندیشہ بمدح او گمارد
چون رفت بخلد خدمتش را		رضوان بشتافت تا گذارد
ہم حور بلا قصور خود را		کمتر ز کنیز کش شمارد
والہ سن فوت او بصد درد		میخواست دلم کہ برنگارد

ہاتف گفتا بہ مہید زرین	جا صاحبتہٗ البتول دارد

سنہ ۱۲۸۶ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و شش ہجری

قطعہ (۱۲۹) تاریخ وفات سید محمد محی الدین صاحب علوی

چو محئ دین سید پاکذات	علی و رضا جد آن خوش صفات
سفر کردہ در یازدہ از رجب	با علای جنت زراہ نجات
قدم زد شتابان چو فرمان رسید	وفا عہد را کرد ای خوش وفات
شریک صلوٰۃ اند آل نبی	بر و حش روان باد ہر دم صلات
بہ والہ سن فوت او عُلوئے	مکرر بگفتا معالی سمات

سنہ ۱۳۰۴ھ یکہزار و سہ صد و چار ہجری

قطعہ (۱۳۰)

میرزای سترگ ابوطالب	کو طلبگار فضل و مرحمت است
سال فوتش مکرراً والہ	سر ایمان و خلد و مغفرت است

سنہ ۱۲۸۲ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و دو ہجری

قطعہ (۱۳۱)

آن خان نامدار ظفر یار خان کہ بود	چشم و چراغ دودۂ سادات خوش سیر

مردانه فتح ملک بقا کرد و سال او	واله شنید از دل خود صاحب ظفر

سنه ۱۲۸۱ یکهزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

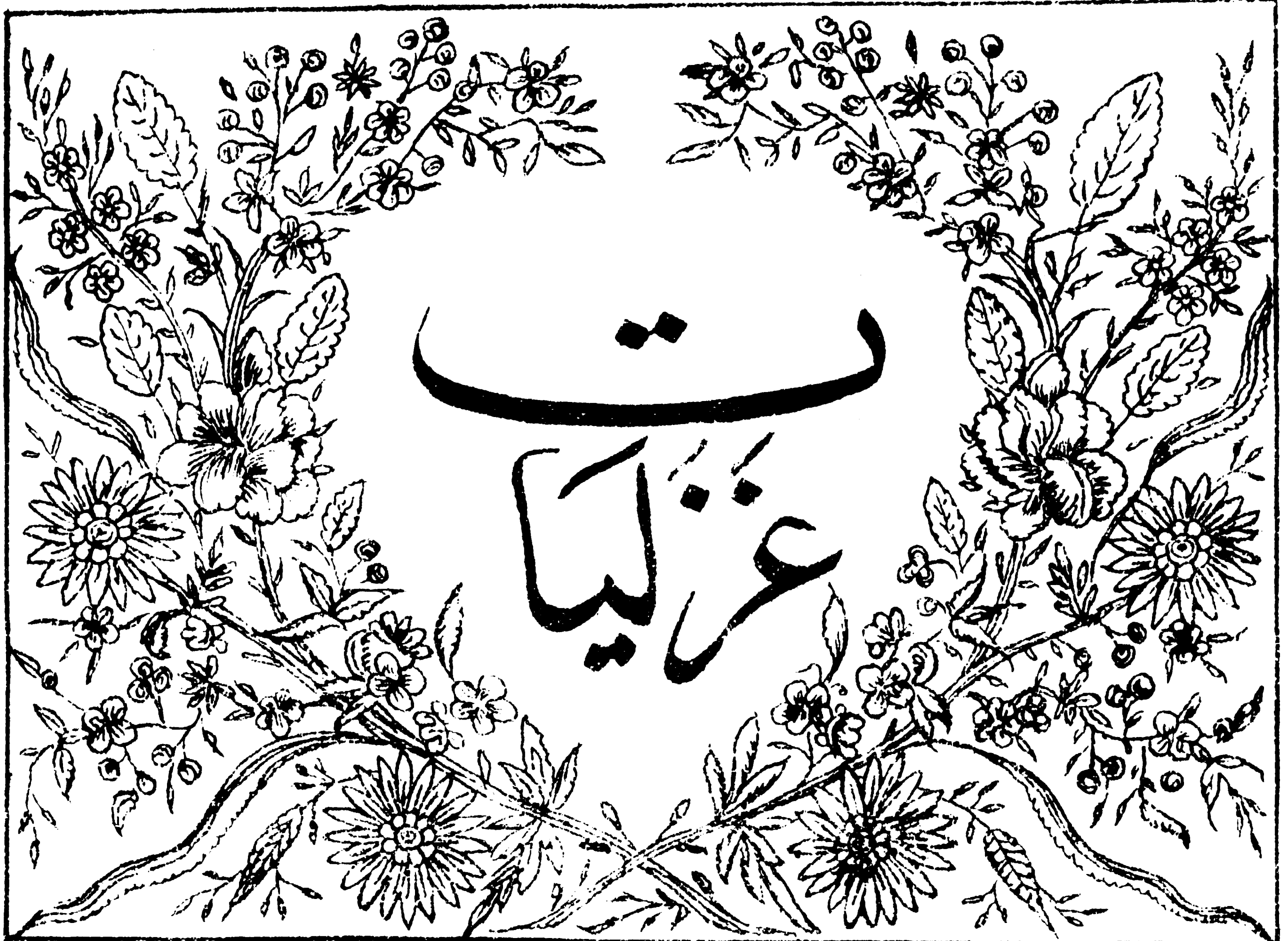
قطعه (۱۳۲)

فاضل قدسی نهاد نامدار	شاه پاکان سرور اهل جنان
نام او سلطان علی و سال فوت	تاجدار رحمت جاویدان

سنه ۱۲۸۱ یکهزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

انجام قطعات و آغاز غزلیات





بسم الله الرحمن الرحیم

غزل (۱)	ردیف الف	شعر (۱۴)

پیمود تا لب تو بمستان شراب را — یک باخبر نماند جهان خراب را

چون در سحر برافکنی از رخ نقاب را — سازد فروغ حسن تو گم آفتاب را

بر بام جلوه کن که دگرگون درون چرخ — از حیرت جمال کنی انقلاب را

هرگه چو گل عذار برافروزی از عتاب — لطفی دگر بخنده دهی آن عتاب را

زلفت بعاشقان بدل عرض پیچ و تاب — سازد کمند صید دل آن پیچ و تاب را

در بیت ابروان تو آن خال عنبرین — گوئی که نقطه زده اند انتخاب را

تا دید لطف جامه در اندام نازکت	دل آب شد به پیرهن گل گلاب را
در ماتم اند مردم چشم ز فوت او	زهری فراق تو بشکر کرده خواب را
دل هست خانه ات تو خداوندِ خانهٔ	آباد کے کند دگری این خراب را
محبوب را عتاب نزیبد بجای مهر	گرم است ردی با همه کس آفتاب را
ای ترک چند عربده ترسم جفای تو	در گوش بگذرد شه عالیجناب را
محبوب علی شهی که بدوران عدل او	هرگز خطا گرفته نه جای صواب را
یارب که ظلِ دولت او مستدام باد	این است صبح و شام دعا شیخ و شاب را

غزل (۲) — والہ بطرح این غزل آمد دگر بیاد / از یاد برده بود کهولت شباب را — شعر (۱۲)

منزل کند خیال تو چشم پرآب را	آری گذر بجوت فتد آفتاب را
محتاج شمع نیست مرا خلوت وصال	دارم به حجله ماه و بجام آفتاب را
با من که هست جای تو در پردهٔ دلم	از خوش حجابی است نمودن حجاب را
شرم تو دور باشِ نگاه نظارگی ست	ای شوخ پرحجاب برافکن نقاب را
گرداند آفتاب پرستار روی کیست	ترسا پرستشی نکند آفتاب را
واحیرتا دلم بچه عنوان بیان کند	روز حساب درد غم بیحساب را

او خطِ من نخواند و بین سادگی که من	پرسیم بصد امید ز قاصد جواب را
مقسوم اهل علم عذاب است زیر چرخ	رسمی ست در شکنجه کشیدن کتاب را
رهرو ز صبر زود بمقصود میرسد	رشک است بر درنگ درین ره شتاب را
در عقد ماست دختر رز از دم نخست	ای محتسب بما چه کنی احتساب را
زاهد بگیر اینکه طهورست و لحم طیر	گر بشنوی حدیث شراب کباب را

غزل (۳)	واله کند سجود بآن روی تابناک آتش پرست سجده برد آفتاب را	شعر (۱۱)

گر یک نگاه ناز کند ترک مست ما	جو شد هزار خمکده می از شکست ما
در دست ما نبود دریغا گشاد کار	شد مائیه شکست همه بند و بست ما
بودیم ما نه زلف نگار و نه عهد یار	چون روزگار بست کمر در شکست ما
امشب ز جوش گریه مستی حباب وار	نقشی بر آب بود بزم نشست ما
ما را بلای عشق فرستاد بسکه یار	بوی وفا شنید ز عهد الست ما
یا منع دلفریبی حسن ای خدا بکن	یا بخش اختیار دل ما بدست ما
بیگانه نیستیم ز بتخانه چون حرم	یک آشناست در نظر حق پرست ما
با فرط ضعف گرم براه غمش رویم	مانند نبض نیم زدگان است جست ما

در بحر اشک گرم اگر جستجو کنیم		دل نیست ماهئی که در افتد بشست ما
همچون شرار فرصت عیش جهان بپرس		نبود ز نیست یکقدمی تا به هست ما

غزل (۴) — واله ربود مصرع سعدی دل مرا
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما — شعر (۱۱)

خوش میرسد ز سیر چمن ترک مست ما		دستی بدوش ساقی و دستی بدست ما
سازیم نذر بزم بت می پرست ما		باشد هزار شیشهٔ دل گر بدست ما
ز جام دل صدای شکستم رسد بگوش		آیا دگر به بزم که می خورد دست ما
گاهی چنین نبود پریشان که امشب است		شاید بگوش زلف تو آمد شکست ما
دل را ز بند زلف بزنجیر بسته ایم		کاری مگر کشاید ازین بند وبست ما
کار از رفو گذشت درین موسم بهار		تاری بجیب نیست مریزاد دست ما
برخاست غیر از سر جان در حریم وصل		گوئی نشست تیغ قضا شد نشست ما
از بسکه ناتوان غم نرگس تو ایم		موهوم چون پریدن چشم است جست ما
دل راهوای دیدن آشوب محشر است		ای کاش دامن تو فتادی بدست ما
تا جلوه کرد روی تو از گوشهٔ نقاب		چون زلف مومیائی ما شد شکست ما

واله چو وصف آن قد موزون رقم کنیم

غزل (۵)	شعر بلند سر ز نداز فکر پست ما	شعر (۱۱)

بود آماده چشمت خنجر مژگان کشیدن را	سگالد تیغ ابروی تو از عاشق بریدن را
بصد افسون نشاید رام کردن چشم فتانت	برون از طبع آهو میتوان بردن رمیدن را
ز تمکینت بطرف باغ نرگس سرنگون دارد	بچشمانت بده زین بیش تعلیم ندیدن را
بگوش ناز اگر گفتار شوق من گران آید	قرار ناشنیدن میتوان دادن شنیدن را
کنون پیشت نیرزم همزبانی راخوشاروزی	که ازیدی لب من آن لب شیرین مکیدن را
گره شد گر سرشکم بر سر مژگان عجب نبود	رخ حیرت فزایت برده از یادش چکیدن را
کبوتر تا چه باز آرد جواب نامه از یارم	دو چشم انتظارم کرده سرانیک پیدن را
چو گل دامان گرفته خار عشق جامه زیبانم	از ان تر دباگریبانم بود الفت دریدن را
دلم سرمایه هستی مرا از اضطراب آمد	بود مرگم دمی کز من جدا بینی تپیدن را
رگ خامیست دمی کو شراب غم که از شادی	برم سوی دماغ هوش پیغام رسیدن را

غزل (۶)	رگ تا لم نخواهم نشتر فصاد را واله بود جوشش برنگ باده با خونم دمیدن را	شعر (۹)

دارو ز در سرای تو درمان درد ما	بر باد رفته کوم عیسی ست گرد ما
با بهر درد از سر درمان گزشته ایم	بگذر تو هم مسیح ز درمان درد ما

از آه سرد ما دل خون گشته بشگفد — کار دم مسیح کند آه سرد ما

ما را نورد دشت غمیم از کجا شود — یک گرد باد همقدم پیک گرد ما

شیخ سیاه نامه نداند که عاقبت — از عشق روی ساده سپید ست فرد ما

شد آشکار از رخ ما کیمیای عشق — کبریت احمر ست مگر رنگ زرد ما

داریم آه و ناله بجای سنان و تیر — گستاخ ای حریف مشو در نبرد ما

عیسی اگر به مهر بجو شد چسان کند — با سرد مهری و اثر جوش برد ما

غزل (٧) — شعر (١١)

از پا فتاده ایم چو واله ز دست هجر — ای پیک یار زود برس پا بمرد ما

گردش آن چشم جادو کرد تا تسخیر ما — حلقهٔ چشم پری شد حلقهٔ زنجیر ما

وحشت یکدشت آهو خضر راه بیخودیست — یاد چشم کیست یارب باعث شبگیر ما

تا شبیه ما شهیدان لبش مانی کشید — شد نمایان خون یاقوت از رگ تصویر ما

غیر پیچ و تاب نبود حاصل عمر دراز — هر دو زلف یار باشد شاهد تقریر ما

زود باشد از ره پامالی این جوش قدان — عالم بالا بگیرد خاک دامنگیر ما

ما یکی خواب فراموشیم و غیر از نیستی — کس نمیداند درین غفلت سرا تعبیر ما

تیره بختی دارد از پیشانیٔ ما نامه — میکند روشن سوادی از خط تقدیر ما

بست مانی مو قلم بر یاد آن مژگان شوخ — پرده چشم پری شد صفحهٔ تصویر ما

بسکه از صبح بناگوش کسی نالیده ایم — پنبهٔ گوش فلک شد آه بی تاثیر ما

برخراب آباد ما رحمی کن ای سیل فنا — اینقدر غفلت ز بهر چیست در تعمیر ما

غزل (۸)

لاغری در دام آن صیاد غافل واله

عیش فربه میکند از پهلوی نخچیر ما

شعر (۱۰)

باز از دست دل ما میرود تدبیر ما — باز انداز نگاهی میکند تسخیر ما

باز از بند سر زلفی بلند آوازه ایم — شور محشر خانه زاد نالهٔ زنجیر ما

چرخ شد از نالهٔ ما کاغذ سوزن زده — از دل سختش مگر بر سنگ آمد تیر ما

کار ما بیطاقتان بعد از فنا صورت گرفت — گرد صحرای عدم شد گرده تصویر ما

تا رسیم از سیر جولانش بخود محشر رسید — گر شتاب ما چنین باشد چه باشد دیر ما

فتنهٔ دور زمان در خورد مستان نبود — چشم ساقی آفریدند از پی تعزیر ما

وحشی آن چشم جادو ایم ای نقاش چین — خامه از مژگان آهو کن پی تصویر ما

زاد صد خواب پریشان صرف یک گام نخست — شوق زلف کیست خضر وادی شبگیر ما

فکر درمان دل ما و مسیحا ای دریغ — داغ مهر آفتابی هست در تدبیر ما

غنچهٔ نشگفته داند عدم را تا شده است

شعر (۱۵)	واقف راز دهانش واله دلگیر ما	غزل (۹)

تا شد بوصف روی تو روشن بیان ما — پروانه ایست مهر بشمع زبان ما

آتش چه میزنی بستم باغبان ما — برگ گلی سبز است پئی آشیان ما

وصف میان او سر موئی ادا نشد — کاهیده شد چو موی زبان در دهان ما

وحشت نصیب گردش آن چشم جادوایم — ایدل بجوی ازرم آهو نشان ما

رنگ پریده غازهٔ رخسار قاتل است — جو شد بهار حسن کسی در خزان ما

باشد بوصف قامت آن سرو خوش خرام — مانند مد آه الف بر زبان ما

ای گرد کوی یار ردر آور دو چشم زار — ای کحل ما بصارت ما بوستان ما

آزردن دماغ گل از دود ما خوش است — ای باغبان مسوز خس آشیان ما

زاهد ز لذت بندگئی دوزخ و بهشت — مائیم آن عشق و بود عشق آن ما

پرسد بغمزه ابروی آن ماه از هلال — آئی گمر بچرخ ز طرز کمان ما

پیمانه کار شعلهٔ جواله میکند — مئی بیتو میزنند همه آتش بجان ما

ما را بدست از دل صد چاک شانه ایست — ای زلف یار یک نظری کن بشان ما

بیداری است حاصل ما شام غم ز بخت — حاصل ما و ز ماش... خوا... گرا...

قفل میفروش نگه کن بدست تو — رطل می است یا جگر خون چکان ما

غزل (۱۰)	واله هما به پیش کشد استخوان خویش بیند چو در دهان سگش استخوان ما	شعر (۷)

در مرتبه از عرش فزون است دل ما
هر چند که در سینه نگون است دل ما

ما گرچه زخود رفته و سرگشتهٔ عهدیم
امّا به خضر راه نمون است دل ما

فرمان ده اقلیم خرد گر دل داناست
شاهنشهِ دوران جنون است دل ما

دانسته زحال دل صد پاره چه پرسی
ای دلبر ما غرقه بخون است دل ما

تا نرگس جادوی تو سر فتنهٔ دهراست
غارت زدهٔ سحر و فسون است دل ما

صیدی نبود صدمهٔ کش چنگل شهباز
زین سان که بدام تو زبون است دل

غزل (۱۱)	در سینه نیابی دل خرسند تو واله گر با تو بگوئیم که چون است دل ما	شعر (۱۱)

خنجر کشیدهٔ بسر قتل ما بیا
معشوق راست کشتن عاشق ر

عمرم شب فراق تو شد صرف اشک و آه
روشن چو شمع با تو کنم ماجرا

ای طفل شوخ مونس عشاق پیر باش
زلف دوتاست همسر قد دوتا بـ

دشنام تلخ تو ... [illegible] ... از خدا
دشنام تلخ ده لب شیرین کشا

گردد چو مهر تا دل روشن نصیب تو
همرنگ صبح با دم صدق و صـ

سیری بکن ز کعبه و بت خانه آنطرف
بیگانه گر نه بره آشنا بیا
همچون چراغ گور ازین عالم خراب
با گریه ساز یکدم و گرم فنا بیا
با بخت سبز خواهی اگر سرخرو شوی
پامال دهر باش برنگ حنا بیا
با دردمی بساز زر دهی عیش
در داغ رشک سوز دل کیمیا بیا
واله بساز با خم آن زلف تا بدا
با زآز فکر سایهٔ بال هما بیا

غزل (۱۲)

بر سر بنه بفخر شهی تاج فقر را
در سایهٔ حمایت لطف خدا بیا

شعر (۱۳)

گره از کار دل جانان بمژگان رسا بکشا
بکف چندین کلیدت هست قفل مدعا بکشا
بهر پرسش حالم لبی بکشای و پا بکشا
دری از غیب بر روی دل تنگم بیا بکشا
ایام توتیا را داده جا در گوشهٔ نرگس
بحال خاکساران نیز چشم سرمه سا بکشا
حدیث حور از واعظ شنیدن تا قیامت بکشا
پری در چشم مستان جلوه گر کن شیشه را بکشا
منم دیوانهٔ زلفت ز زندان تا چه بکشا
برای امتحان این مرغ را صیاد پا بکشا
دلم در انتظارت خون شد و خون بارد از چشم
بکن رحمی و پائی از شبستان حنا بکشا
براه شوق چشم قیس را رشک است بر گوشش
قدم ای ناقهٔ لیلی بآواز درا بکشا
دعا بنوشته ایم ای ساده رو روی نکو بکشا
خط از رخسار تو تا گل کند مکتوب ما بکشا

من از بند قبایت عقدهٔ مشکل بدل دارم — اگر این عقده را وا میکنی بند قبا بکشا

دل مجنون بسر چشم غزالان خستن دارد — تو ای لیلی ز شست غمزه تیر بی خطا بکشا

الا ای صاحب دیوان تو خود دانی چه میماند — درین سر منزل فانی در فیض و عطا بکشا

غزل (۱۳)

دل بیمار واله از مسیحا چاره میجوید

بگو تلخی با و جانان لب شیرین ادا بکشا

شعر (۱۱)

شمع آسا آتش دل را هوا داریم ما — صورت گل شعله در جیب قبا داریم ما

تا چو بوی گل بسیر این چمن برخاستیم — از ضعیفی تکیه بر دوش صبا داریم ما

آستین بردار از چشم تر ما ای مسیح — اشک خون از دست آن رنگ حنا داریم ما

کس نشد پرسان احوال غریبان ساعتی — گرچه در کوی کسی عمریست جا داریم ما

آشنای بحر عشقیم و فغان ها میکنیم — شکوه بیگانگی از آشنا داریم ما

از ادای کارهای دین و دنیا فارغیم — تا دلی شیدای آن ناز و ادا داریم ما

در خموشی ناله داریم و گویا شکوهٔ — از جفای آن دو چشم سرمه سا داریم ما

ماه گردون هر شبی بینیم و آهی برکشیم — داغ هجر ماه خود از سالها داریم ما

هر نفس با کاروان اشک دارد ناله ها — دل درون سینه یارب یا درا داریم ما

آبروی فقر بر خاک مذلت ریختیم — دامن ایوا تر بموج بوریا داریم ما

غزل (۱۴)	چون ندارند این بتان پای وفای عاشقان پس بامید چه ای واله وفا داریم ما	شعر (۱۳)

گرفتار جنون فارغ بود از قطع منزلها
که زیر پا بود منزل درین ره از سلاسلها

براه دوست از مشکل نبی باید هراسان شد
اگر مشکل کشا پیدا شود سهل است مشکلها

زتو تا دور افتادیم افتاد دست از ما هم
دل و دانش بفرسنگها سر و سامان بمنزلها

دلم از سردئی هنگامهٔ الفت بجان آمد
بیا ای مایهٔ آشوب جانها آفت دلها

مگر دامان لیلایم درین وادی بدست افتد
چو گرد کاروان افتاده ام دنبال محملها

عروج جلوه حسنش زپستیهای ما خیزد
بلندیهای خورشید ست در کوتاهی ظلها

شود پروانه ام جان بگردش زدن گیرد
ببالین شام مرگم گر رسد آن شمع محفلها

کشاورز غمم از حاصل کشتم چه می پرسی
همه آه است کشت من همه برق است حاصلها

به بحر بیکنار عشق از ساحل چه میجوئی
تپان در خون درین دریا چو ماهی هست ساحلها

دیار آشنائی را ره و رسم دگر باشد
که مقتولان بجان گیرند منت ها ز قاتلها

جگر دریا دل است و هر دو چشم تشنه فیضش
دم آبی چرا دارد دریغ از کام سائلها

شهیدانت بخنبند از رجای خویش جا دارد
بجان هیچ واز را وا میگذارد بال بسملها

نخستین والها کردند بخت عشق را وازدن

غزل (۱۵)	ازانزو واثر گون آمد درون سینه ها دلها	شعر (۸)
بود لیلی خیالت پرده های دیده محملها		ترا ای پردگی بی پرده می بینیم زحائلها
پشیمان کی شود از دل شکستن آنکه پندارد		صدای خنده آواز شکست شیشهٔ دلها
ندیدم نیشکر گاهی که حنظل بار می آرد		چرا گفتار تلخ آمد باین شیرین شمائلها
بعین همکناری دوری از دلبر بدان ماند		که از دریا لب خشکی بود مقسوم ساحلها
سرشت نیکوان از خاک و از جان آفریدندت		نشاید نسبتت کردن باین خوبان خوش گلها
من سودائی از زلفش شب هجران چو یاد آرم		برون آیم چو بوی سنبلستان از سلاسلها
چرا از خانهٔ صاحبخانه چندین بیخبر باشد		بود دلها ترا منزل ندانی حالت دلها

غزل (۱۶)	دل بیطاقتم واله تسلی کی تواند شد قضایش آفریدا از اضطراب جان بسملها	شعر (۷)
دل مائل باغ نیست ما را		باغی چون داغ نیست ما را
مجنون صفت ایم فارغ از باغ		گر راغ فراغ نیست ما را
دل رفت و خبر نشد کجا رفت		زین رفته سراغ نیست ما را
در داغ جگر نماند خونی		روغن بچراغ نیست ما را
گو هست بساز نغمهٔ چنگ		بی یار دماغ نیست ما را

تا صبح بگذرد ز ما که ذوقی		با صحبت زاغ نیست ما را
غزل (١٧)	واله در دو چشم ساقی چشمی با باغ نیست ما را	شعر (٨)

هست آن دل که شد از نرگه یار جدا	بلبلی کو ببهار است ز گلزار جدا
دورم از خال و رخش لیک بدورش گردم	بین که زان مرکز جسمم بچه پرگار جدا
در جهان طالب و مطلوب تن و جان اهم اند	هیچ مطلوب مبادا ز طلبگار جدا
در تمنای تو ای مقصد جان میگردد	صبر وا مانده جدا جان گرفتار جدا
سر چشم تو بگردیم که بیمار روی اند	مردم مست جدا مردم هشیار جدا
حاصل بحر بیکدانه نیرزد که بود	گوهر اشک جدا گوهر شهوار جدا
هردمی خون مخور ای مشک که آمد ز ازل	تار آن زلف جدا نافه تاتار جدا

	ترسمش واله مسکین نشناسد یارش گر ز در یار جدا مانده و بسیار جدا	
غزل (١٨)	ردیف بای موحده	شعر (١١)

زهی قدرم که زلف آن بت در دست من است امشب	بخود پیچیدنم یک عمر بر خود چیدن است امشب
رخی پوشیده در شب یار من آمد بدیدارم	نهفته طرفه شمع بدر زیر دامن است امشب

باغوش نیازم سایه افکن شد پریزادی	تن بیجان من گوئی که جان بی تن است امشب
بوی باد روزی جستن آتش درین وادی	ز دل تا چشم از روی تو دشت ایمن است امشب
فرود آر دز اوج ناز او را جذبهٔ شوقم	اگر امروز با من نیست آن مه با من است امشب
من از لرزش کاهیدم ز بس در هجر خورشیدی	هلال آسا زمن بر جا همین یک ناخن است امشب
بروی بستر گل تا بیاد آمد گل اندامم	مرا خار است هر تاری که در پیراهن است امشب
ندارم در جگر آهی که سازم شمع بالینش	دل بیمار را حالی بکام دشمن است امشب
بفکر بخیهٔ زخمم کز و شبها نیاسودی	مسیحا شد چنان لاغر که تار سوزن است امشب
شکستم بوسه آن لعل و جام باده بشکستم	مریخ ای تو بزین محفل که بشکن بشکن است امشب

غزل (۱۹)	ندانم دست چون برداشت گردون از ستمگاری که دست واله مسکین ترا در گردن است امشب	شعر (۱۴)

برباد داده در ره او خاک ما طلب	احسن طلب خوشا طلب و مرحبا طلب
هر مدعا که هست رها کن خدا طلب	خواهی اگر خدا دل بی مدعا طلب
سر تا بسر هوا شده چند از ین هوس	فرسود پا چو نقش قدم تا کجا طلب
سرگشتگی مباد شود روزیت ز چرخ	رزق کسان به حیله نه چون آسیا طلب
پاینده دولت دو جهانت گر آرزوست	افتادگی ز سایهٔ بال هما طلب

تصویر اگر کنی چمنستان دهر را	رنگی باستعارهٔ زبرگ حنا طلب
در دیست عشق دوست که درمان دردهاست	زین درد هر قدر که توانی دوا طلب
در راه دوست دیدهٔ ظاهر بصیر نیست	چشم هوس ببند و ز کوری عصا طلب
تا کی هوای شرطه پیمائی باد را	هان از خدا اخلاص خود ای ناخدا طلب
راضی بود بهرچه پسند د برای او	آن بندهٔ که گشت ز صاحب رضا طلب
گر فی المثل بروی زمین افتد آسمان	صادق اگر بود نه نشیند ز پا طلب
خواهی اگر اثر ز دعای سحرگهی	اوّل دمی چو صبح قرین صفا طلب
اقبال و عمر و دولتِ نام نکو بهم	والهٔ خدیو دکن از خدا طلب

غزل (۲۰)

مطلوب دل بهر نفسش در کنار باد
تا با لب سوال بود آشنا طلب

شعر (۱۴)

داری اگر مراد دلی از خدا طلب	اول دلی بخواه و دگر دلربا طلب
فرسنگ‌هاست فاصله زین پای تا طلب	یا در رهِ هوای گلی از صبا طلب
یک رهنما چه کاره بود در طریق شوق	خضر رهی بهر قدم از نقش پا طلب
دست از طلب مدار بهر حالتی که هست	گر در دلِ محیط روی آشنا طلب
جان را سپند گرمی هنگامه اش کنید	مطلوب طالب است خوشا خوشا طلب

در دور چشم جادوی مردم فریب او
گفتار صد زبان کند از توتیا طلب

بگشای چین ز حلقهٔ آن زلف عنبرین
باج از ختن بگیر و خراج از خطا طلب

بوی محبتت که درین غنچهٔ دل است
رازیست ناشنیده نهان از صبا طلب

داغ تو تا بحشر فروزان بخاک ماست
این شمع را ز تربت اهل وفا طلب

آخر ببرد راه بکویش غبار ما
جائی رسید هر که شدش رهنما طلب

حاجت طلب شدن ز کریمان چه حاجت است
محتاج خود کند دل حاجت روا طلب

گر حرف مطلب است و لب خلق دوختست
لب را بیافریده خدا جزء با طلب

از بارگاه مبداء فیاض ای صبا
برگ از برای گل پی بلبل نوا طلب

غزل (۲۱)

وز پادشاه دکن عمر و ملک و جاه
آنگه ز پادشه پی واله عطا طلب

شعر (۱۴۳)

ز چاک سینه دل داغدار را دریاب
شهید لاله رخان شو بهار را دریاب

خطش نگر اگرت خاطر ملولی هست
برای رفع ملال این غبار را دریاب

دلت نگه زخمی آن شانه سر زلف است
بمرهمش سم دندان مار را دریاب

سیاه مستی جاوید اگر هوس داری
دو نرگس سیه پر خمار را دریاب

ز بیقراری دل آب اگر چو سیمابی
بوصل آئینه رویان قرار را دریاب

بهار آتش دل گرچو لاله میخواهی / هوای دامن رنگین یار را دریاب

ز عمر رفته نشانت اگر بود منظور / غبار کوچهٔ آن بی سوار را دریاب

دل است در پی دزد حنا صدایش هید / که کوچه خط دست نگار را دریاب

بزیر آبله پا در گلستان است / کلیدش ار طلبی نوک خار را دریاب

بمو غلط نکنی دلبرا تن عاشق / بگاه شانه زنی جسم زار را دریاب

بخاک کشتهٔ هجر تو لاله میگوید / که چشم خون شدهٔ انتظار را دریاب

غزل (۲۲)

سری بسنگ زند واله ات ز بعد فنا / بیا و حاصل سنگ مزار را دریاب

شعر (۱۰)

میرسد از رنگ و بوی گل غذای عندلیب / خندهٔ گل گلشکر باشد برای عندلیب

غیر خون دل ندارد رغبت چیز دگر / سوخت شاید آتش گل اشتهای عندلیب

خون دل را در مذاقش لذتی دیگر بود / آتش گل می پزد هر دم غذای عندلیب

ده چه رنگین مطلبی در ضمن قتلش بوده است / خندهٔ گل کرد ادای خونبهای عندلیب

گوش گل نشنید گرچه شبنم ما بارها / کرد ادا با دیدهٔ تر ماجرای عندلیب

نالهٔ عاشق دل معشوق در خون میکشد / سینهٔ گل چاک سازد هایهای عندلیب

از زر گل ساز عیش و بلند آوازه است / چون نباشد شهره برگ و نوای عندلیب

اتحاد حسن و عشق از من شنوای باغبان عشق پر فن تا چه نادر فن طلسمی بسته است	خندهٔ گل هست در گوشم صدای عندلیب بال افشان است هر گل در هوای عندلیب

غزل (۲۳)	عشق کامل حسن را واله کند همرنگ خویش گل گریبان میدرد آخر برای عندلیب	شعر (۱۱)

گرم شد بازار سوز از نالهای عندلیب	فصل گل آتش فشان آمد برای عندلیب
انتخاب از سیر اوراق گلستان کرده است	معنی رنگین گل طبع رسای عندلیب
تا که توصیف لب رنگینت از وی بشنود	غنچه میمالد سر خود را بپای عندلیب
بسکه گل را رتبهٔ بلبل بعهد حسن تست	در قفس گل میکنند اکنون بجای عندلیب
در قفس چاک دل از گلهای داغش شد چمن	شد بهاران اثر آخر دعای عندلیب
جامهٔ گلگون قماششش باید از بهر کفن	تار و پود برگ گل زیبد برای عندلیب
مرقدش بی چادر گل ماند از بیداد چرخ	صرف تعمیر چمن شد خونبهای عندلیب
نیک باشد در دل هر غنچهٔ گل جای او	بد مکن ای باغبان هرگز بجائی عندلیب
تا ز گلزار سر کوئی گذاری کرده است	پر فشانی میکند گل در هوای عندلیب
بوی گل هر جا رود در پی دل نالان او است	کی جدا زین کاروان باشد درای عندلیب

عشق را واله دلیل راه غیر از حسن نیست

غزل (۲۴)	تا در گلزار گل شد رهنمای عندلیب	شعر (۱۵)

نازک افتاده ست مضمون ادای عندلیب	گوش گل در پرده می سنجد نوای عندلیب
رنگ گل را آفریدند و دل او سوختند	آتشی افروختند از نالهای عندلیب
نوک منقارش چراغ گل کند بر و نهی	روغنی در وی بریزد گریهای عندلیب
در قفس هم یک نفس از یاد گل خاموش نیست	کاش افتد بر زبانش بندپای عندلیب
از طبیب عشق پرسیدم علاجش چیست گفت	شربت گل باید از بهر شفای عندلیب
گلفشانی میکند بر تربت پروانه شمع	سبز بختی نیست با برگ و نوای عندلیب
گل باین زر چاره بی برگی او را نکرد	میچکد زان بینوائی از نوای عندلیب
جای او بودی اگر در خاطر گل خوب بود	زین چه حاصل هست اگر در باغ جای عندلیب
در گریبان کسان کی گل شگفتی یک نفس	پاک اگر میبود دامان دعای عندلیب
گر بگلشن هیروی از گل گذر بیگانه وار	کاشنای گل بود نا آشنای عندلیب
تا درین گلزار الفت ریخت رنگ تازه	بال افشانند گلها در هوای عندلیب
نو گل من در چمن تا سرمه سا نرگس کشود	سرمه دنباله داری شد صدای عندلیب
آه از داغ دل پر حسرت بلبل که هست	در بهارستان جنت گل بجای عندلیب
والها باشد دعای شاه و نزدیکان شاه	از نوای صبحگاهی مدعای عندلیب

غزل (۲۵)	کای خدا باغ دکن این نونهالان سبز باد تا بود بر گنبد چرخ از نوای عندلیب	شعر (۱۵)

کرده است حسن طرفه نمو دار روز و شب	یکجا نمود روی و خط یار روز و شب
دارم نظر بروی خوش یار روز و شب	چشم من است دولت دیدار روز و شب
رضوان خلد حسن و جمالش نگاه ماست	کان چیند از رخش گل بی خار روز و شب
ای خلد پرده گیر که گلگشت ما خوش است	با گلرخان بگوشهٔ گلزار روز و شب
گر زاهد است و گوشهٔ محراب پنج گاه	ما و پیاله و در خمّار روز و شب
در حیرتم که چرخ بیاد که مے کشد	از مهر و مه دو ساغر سرشار روز و شب
هر غنچه گل شود بهوا داری نسیم	باشد شگفته طبع هوا دار روز و شب
با مهر و مه چه کار که از جلوه اش مرا	چشم دل است مطلع انوار روز و شب
زرّین مباف دلبر و جعد سیاه را	جا دار دار شوند پرستار روز و شب
لیلیٰ یکی و دلبر شیرین ادا دگر	در چشم عارف است و دلدار روز و شب
فرهاد رفت و شهرهٔ شیرین او بجاست	این شور خیزد از لب کهسار روز و شب
جز چشم مست یار ندیدم که تو تیا	باشد غذای مردم بیمار روز و شب
از صفحهٔ زمانه نخواندم جز اعتبار	افسانه ایست پیش من ای یار روز و شب

ای پیر سالخورده حذر از جماع اثم — چون تو ضعیف فرحمت این کار روز و شب
زر در گره مبند که چون گل بحفظ زر — صد پاره میشود دل زردار روز و شب

غزل (۲۶)

واله ز سیر زلف و رخی باز ایستم
باز ایستد دمی که ز رفتار روز و شب

شعر (۱۵)

گریم بعشق آن گل رخسار روز و شب — در گلشنم ز دیدهٔ خونبار روز و شب
از چاک سینه سیر چمن روز و شب کنم — بازست بر رخم در گلزار روز و شب
هر روز و شب بکوچهٔ یارست دل مقیم — دار الشفاست منزل بیمار روز و شب
کاهیده ام چو موی بفکر میان یار — دارم بدست رشتهٔ این کار روز و شب
با کفر و دین بود دل و جان در کشاکشم — از پیچ و تاب سبحه و زنار روز و شب
از جا روم بیاد رخ و زلف آن نگار — گردد بچشم من چو پدیدار روز و شب
حیرت امان ز گردش گردون دهد که هست — یکسان بچشم صورت دیوار روز و شب
بر شام مرگ و صبح قیامت نشان دهند — خوبان برات طالب دیدار روز و شب
نتوان ز هم شناخت چو ایام هجر یار — زین تنگنای و مرحلهٔ تار روز و شب
تا چند دلربای دل زار من بگوی — باشم ز حال زار در آزار روز و شب
آنجا تو صبح و شام بآئینه مایلی — اینجا دل است تشنهٔ دیدار روز و شب

همرنگ شمع وگل بزبان میرود لبسی — از ساز و برگ عشق تو دستار روز و شب

خوش چشم سرمه گون تو دردو رفتنه خیز — گردد بکام چرخ جفا کار روز و شب

دریاد گوشوارهٔ آن پادشاه حسن — دارم در آستین دُرِ شهوار روز و شب

غزل (۲۷) — شعر (۸)

واله بعشق نرگس جادوی گلرخی
درگلشنم ز دیدهٔ خونبار روز و شب

طرفه بنوشت آن سخن آرا جواب — نامه واشد وانشد ایوا جواب

میشود از تنگی جا ناپدید — می برآید از دهانش تا جواب

سر فشانیهای تیغ نازرا — باشدش افتاده پیش پا جواب

بوسهٔ کردم طلب زان لعل تنگ — خط برون آمد برآمد تا جواب

می برد بال کبوتر شوخ من — می نویسد بر پرِ عنقا جواب

طرفه موزونی که در دیوان حسن — مصرع قدّ تو آمد لاجواب

تا بکی امید وصلت ای نگار — یا صلای کامیابی یا جواب

خواست واله درد الفت را دوا
داد او را حضرت عیسی جواب

غزل (۲۸) — ردیف تای فوقانی — شعر (۲۱)

ایکه زلف مشکینت شام کامرانیهاست
روی دلفروز تو صبح زندگانی هاست

از مژه دو چشمت را گفتگو زبانی هاست
سرمهٔ رخموشی ها داغ خوش بیانی هاست

خنجر نگاهت را تا ملک شهید آمد
هم اجل تپان در خون جای جانستانی هاست

سوی ابروان تو هر یکی خدنگی هست
ترک من ترا از بیالاب شنج کمانی هاست

چشم غیرت عیسی مر ترا به بیماریست
زلف رشک داودت هم بناتوانیهاست

تا بپا حنا بستی بهر شستنش هر دم
خون ز چشم گریانم بر سر روانی هاست

آمدی بگلگشت و بلبلت گلستان شد
رنگ گل بگرد تو گرم پرفشانی هاست

در ره پرستاری کس سبکتر از من نیست
جان من چرا از من بر دلت گرانی هاست

آمدی ببالینم تاب گفتگویم نیست
عذرخواه من پیشت شرم بیزبانی هاست

غنچه سان مپرس از من باعث خموشی ها
زان دهان پیامی چند با دلم نهانی هاست

عاشق میانش را در میان نشانی نیست
آنکه در عدم باشد فارغ از نشانی هاست

آمد آفتاب من صبحدم زهی طالع
چرخ را من امروز طرفه مهربانی هاست

آسمان بکوی او از بلا همی نالد
فتنه ها غلط گفتند انیکه آسمانی هاست

سرکشی و رعنائی حسن را چرا دادند
عشق چون نصیب او عجز و ناتوانی هاست

نیمجانم جانان در زنده چون توان بودن
کار دل تمام امشب هم ز نیم جانی هاست

گل که مرغ گلِ او را سوز عشق بازی نیست — ناله شب آهنگش ساز نغمه خوانی هاست
هر قدر بجو دیچی سیر سنبلستان کن — پیچ و تاب آه غم دام شادمانی هاست
روز و شب بکوی او سگ چرا همی نالد — ای رقیب اگر با تو شغل پاسبانی هاست
با گروه نادانان کار چون ترا افتد — ترک کار بنمودن عین کاردانی هاست
در دمی چو ها گشتم ساقیا بگردی پیر — با می کهن بکسیر نشئهٔ جوانی هاست

غزل (۲۹)

در ره سخن سنجی پیر و دهان کیست
ختم بر دل واله طرز نکته دانی هاست

شعر (۱۳)

دو ابروت که بشوخیش طرفه پیوندست — دو مصرعی ست که از شاعری دابندست
رخ تو آتش زردشت و دل پرستارش — دو کاکل تو همانا که زند و پازندست
شدست حلقه زنجیر سنبلستانش — بطرهٔ تو دلی را که پای در بندست
چه دولتی ست که لعلت به بوسه بخشیده — که در میان شهان حاکم سمرقندست
بجای قند سزد گر تو شکنی قدرش — که مصر مصر ترا قند در شکرخندست
سهی قد تو بعمر دراز میماند — بگو که سال تو ای عمر عاشقان چندست
سزد که طالع ناساز را سپاس کنم — که روی و خوی ترا این ستاره مانندست
جمال یوسف مصرست شاهد دعوی — که حسن بنده اگر شد همان خداوندست

بکیش عشق که دیوانگی ست دانائی | کسیکه پیرو عقل است ناخردمند ست
بگوش دلشدگان ست پنبه غفلت | هرانچه برلب اظهار ناصحان پند ست
مراد دل نرود از کنار او بیرون | بنامرادی عالم دلیکه خرسند ست
به بیستون چه کنی ناز انیقدر فرهاد | به سختی غم ما بین که کوه الوند ست

غزل (۳۰) | ورع درست نباشد بفصل گل واله
شکست رالبسر توبه تو سوگند ست | شعر (۱۸)

زال دنیا خلعتی جز چشم پوشیدن نداشت | رونما این زشت منظر غیر نادیدن نداشت
شکوه لب بکشاد یارای خموشیدن نداشت | ناله افغان کرد سرتاب شکیبیدن نداشت
جانب مشتاق چشم خویش نادیدن نداشت | نقد دل بردن نگاه ناز دزدیدن نداشت
دل اگر میخواست زان لب شبچراغ بوسه | بینوا در خورد بخشش بود رنجیدن نداشت
چشم پوشی از نگاه ما اگر نمودنی ست | شوخی کان رفت از اغیار پوشیدن نداشت
داد دشنامم گران شیرین دهان ای همنفس | بوسه چیدن داشت از لعلش سخن چیدن نداشت
زخم دل بازم ز دستت ای مسیحا تازه شد | لب به پرسش وا نمودن داشت خندیدن نداشت
داشت سنجیدن بجرم اندکش بسیار ما | گر گناه ما بکام غیر بخشیدن نداشت
من گرفتم داشت رفتن بهر دادیدن رقیب | حال او را از من ای بیدرد پرسیدن نداشت

مایهٔ آشفتگی را مشک چین انگاشتم
فتنه را یکچند اگر سر بود بر بالین خواب
سرمهٔ دنباله دارش بود مشکین نافه‌ ...
میچکد از نوک مژگانم کنون هر قطره‌اش
در غبار غم سرشکم از روانی باز ماند
جان سپردن گر برای خاطر جانانه بود
گوش لیلی آرزومند فغان قیس بود
حاصل گلگشت دنیا خار حسرت بوده است

ای دل دیوانه زلف یار بوئیدن نداشت
گفت چشمش دور دور ماست خوابیدن نداشت
یاد روزی کاهوت جز فتنه زائیدن نداشت
باده ساغر گداز عشق نوشیدن نداشت
گوهر از گردیتیمی تاب غلطیدن نداشت
زیر شمشیر ستم ای کشته جنبیدن نداشت
ای جرس بیهوده بر محمل درائیدن نداشت
غیر دامن هیچ گل زین گلستان چیدن نداشت

غزل (۱۳)

شعر را بازار اگر کاسد شد ای واله چه دور
این متاع از بس گران افتاد ارزیدن نداشت

شعر (۱۳)

سنبل فردوس ای زاهد مرا دلخواه نیست
کس به رنگ شمع از سوز دلم آگاه نیست
ساختم دل را سپند آتش شوق و هنوز
با که بتوان گفت یارب کان حبیب دلخواه
روی دلدارم یکی بنگر بچشم ای فلک

همتم در عشق چون زلف بتان کوتاه نیست
همنفس جان است بر لب بسکه دارم آه نیست
پیش یارم جرأت یک ناله دلخواه نیست
راه دارد در دل و ما را به بزمش راه نیست
گر بچشمت در جهان خوشتر ز مهر و ماه نیست

تا بعالم شور آن سیمین ذقن افتاده است
ماه کنعان را بسر غیر از هوای چاه نیست

ناله ام از شیون قمری چرا آمد بلند
سرو پیش قد رعنایش اگر کوتاه نیست

سر نباشد آنکه نبود وقف شمشیر ستم
خون نباشد کاندرین ره فی سبیل الله نیست

چون سبک افتاد کوه درد باشد بیشکوه
برگ کاهی پیش نبود ناله گر جانکاه نیست

با ادب بگذر ز چشم ای هما گر بگذری
کاین سر شوریدهٔ عشق است فرق شاه نیست

گر بدنیا کمترم مائل مرا معذور دار
هر چه مکروه است میلش بی سر اکراه نیست

وادی هجر ترا یارب بپایان چون برم
غیر تنهائی درین راهم کسی همراه نیست

غزل (۳۲)

ترسم آئی بر سر واله نداند او ترا
رفتهٔ شوق تو در خود گاه هست و گاه نیست

شعر (۱۴)

ای آنکه سرو قامت تو جان فتنه است
قرآن روی روشنت ایمان فتنه است

چشم تو کرده فتنهٔ بیدار را خجل
زلف تو رشک خواب پریشان فتنه است

زان چشم فتنه ساز تو یکدم جدا مباد
شرم نگاه تو که نگهبان فتنه است

غم را بچاک سینهٔ ما ناز میرسد
نازش به ابروان تو شایان فتنه است

خوابیده فتنه در نظرش حسن یوسفی است
هر کس که از جمال تو حیران فتنه است

بوده است قدر فتنه به پستی درین زمان
نیکو بلند از قد تو شان فتنه است

گفتم خط عذار تو آورد طرز نو — گفتا خموش کاین خط ریحان فتنه است

نگذاشت دست فتنهٔ غم جیب در ماست — زین بعد دست ما و گریبان فتنه است

قطرات اشک کان چکد از دیدهٔ یتیم — در چشم اهل تجربه باران فتنه است

مستان ز خون باده بجوش اند و در خروش — ای محتسب گریز که سامان فتنه است

منت پذیر امن و سلامت نشد دلم — تا زندگی بگردنم احسان فتنه است

در اصطلاح عشق دلم دشت وحشی است — نام دو چشم یار غزالان فتنه است

گر نور چشم فتنه بود چهرهٔ صبیح — حسن ملیح هم نمک خوان فتنه است

غزل (۳۴) — واله چو وصف آن قد موزون رقم کنی — هر مصرع بلند تو دیوان فتنه است — شعر (۱۹)

دل که عمری بحرم رفته و با داب نشست — دید تا چشم تو می خورد و بمحراب نشست

گر بویرانه گهی منزل احباب نشست — همه جا خستهٔ درد به تب و تاب نشست

شب که بر طرف چمن آن گل سیراب نشست — شبنم شرم بروی گل مهتاب نشست

نسبتی پاک تر از دختر رز جست و ندید — دل که واکرده بسی دفتر انساب نشست

همچو گرداب بگرد سر خود میگردد — هر که در خواهش آن گوهر نایاب نشست

در نظر جلوهٔ خورشید قیامت دارد — داغ مهر تو که در دل به تب و تاب نشست

نرگس مست تو تا رفته بخواب مستی	خواب در چشم ترم آمد و در آب نشست
گریه میکرد و زبس تشنهٔ دیدار تو بود	مردم دیده من تشنه بسیلاب نشست
خال در گوشهٔ چشم بت ما هندوی است	کو بمیخانه بسودای می ناب نشست
آبرو چون نگراید به تنزل از چرخ	پست تر آب چه از گردش دولاب نشست
آخرش دهر نشانید بجا گستر گرم	هر که در آرزوی بستر سنجاب نشست
در تمنای که شب تا بسحر میگردد	یارب این داغ چسان در دل مهتاب نشست
زخمه در انجمن از تار فزون می نالد	زخم مژگان تو تا در دل مضراب نشست
قسمت آرام نشد بهر دل کشتهٔ عشق	از طپش گرچه دلا کشتهٔ سیماب نشست
جگرش سوخت چو آن تشنه که افتد بسیراب	بلبلی کو بهوای گل سیراب نشست
زان سر انگشت حنائی بجگر پیکان خورد	تا دل خون شده در خواهش عناب نشست
تشنه لب ماند ز لب تشنگی اسکندر	گرچه یک عمر خضر آئینه در آب نشست
خجلت روی زمین داشت ز دندان کسی	در ته بحر نهان گوهر شاداب نشست

غزل (۳۴)	گرد از دیدهٔ تر چشمهٔ سیماب وان هرکجا والهٔ تو با دل بیتاب نشست	شعر (۳۱)

همچو آئینه برویش وانیست	دیده هر که دلا بینا نیست

سبزی خط تو در مینا نیست — سرخی لعل تو در صهبا نیست

دلبری همچو تو ئی جانا نیست — دلدهی همچو من رسوا نیست

از دل من خبرت جانا نیست — رحم بر حال منت ایوا نیست

نیست یک سرو بدین رعنائی — در جهان چون تو سهی بالا نیست

سرخ پوشئی تو تا جلوه نماست — جامه بر قامت گل زیبا نیست

تا به حسن تو چسان می آرد — دل آئینه اگر خارا نیست

سالها شد که بشوقت ای ماه — خواب در دیده من شبها نیست

دل درین سینه و راحت با دل — نیست در فرقت تو جانا نیست

روی خوبان جهان می بیند — همچو آئینه دلی بینا نیست

وعده ات راست قیامت توام — عهد امروز تو بی فردا نیست

گرچه صدها بدرت دلشده اند — یک چو این دلشده از صدها نیست

وای برحال غریب الوطنی — که بجز کوی تواش ماوا نیست

گویدم یار رسیا در بزمم — این سخن گفتن او برجا نیست

سرمه سا چشم کسی هوش رباست — نطق پیش نگهش گویا نیست

نیست یکدل که فدائیش نبود — نیست یکجان که بر او شیدا نیست

نیست آن کنج دهانش یا هست
هست آن موی میانش یا نیست

چون کند همسری دست نگار
که حنا بسته ید بیضا نیست

در خم و پیچ نزاکت سنبل
همچو آن زلف دوتا یکتا نیست

با دلم فاخته را نسبت کو
سرو همچون قد او رعنا نیست

بزم مستان غمش رنگین باد
خون دل هست اگر صهبا نیست

جور امروز بجو بان زیبد
پرسش این طایفه را فردا نیست

ره ببازار محبت ندهند
هر دلے را که سر سودا نیست

چه روی سوی بیابان مجنون
دل ویرانه کم از صحرا نیست

ناله قیس ندارد تاثیر
زانکه دردی بدل لیلیٰ نیست

غارت عالم دل کرد و دگر
ترک ما را هوس یغما نیست

صورت غنچه تصویر بس
راز پنهان دلم پیدا نیست

چشم تر نیز دلے پر دارد
جانم آزرده زغم تنها نیست

هست این غنچه تصویر مگر
وا شدی هبر دلم ایوا نیست

دیده غمزدگان دریائیست
کشتی دلشدگان طوفانی ست

خوب گفته است ظهوری و اله

غزل (۳۵)	بے حدیث تو سخن گو یا نیست	شعر (۱۳)

حسرت عارض و خال تو مرا خواہد کشت	بنما رو کہ خیال تو مرا خواہد کشت
شاخ گل بلبل و شمشاد کشد قمری را	قامت رشک نہال تو مرا خواہد کشت
بجمالت کہ جمال تو حیاتم بخشد	بجلالت کہ جلال تو مرا خواہد کشت
گر چنین سرخ بہ گلگونہ نمائی ای گل	رنگ رخسارۂ آل تو مرا خواہد کشت
شال ہمدوش بجو د سازی و جانم سوزی	آہ کاین گرمی شال تو مرا خواہد کشت
مائل آئینہ و محو تماشای خودی	دیدن صورت حال تو مرا خواہد کشت
از دم تیغ قضا سر نتوان تابیدن	ابروی رشک ہلال تو مرا خواہد کشت
تشنہ کامم مگذار ای دم شمشیر کسی	ہوس آب زلال تو مرا خواہد کشت
چند پرسی ز من ای جان کہ دلت کشتہ کیست	لاجواب است سوال تو مرا خواہد کشت
نیست ممکن کہ دلم قرب ترا دریابد	طلب وصل محال تو مرا خواہد کشت
شمع میگفت بہ پروانہ کہ ای کشتہ من	گرد مت قتل و وبال تو مرا خواہد کشت
تا نگہ کرد دلم صحبت پروانہ و شمع	روشنم شد کہ وصال تو مرا خواہد کشت

غزل (۳۶)	ایکہ از والہ دلخستہ ملالی داری شاد مان زی کہ ملال تو مرا خواہد کشت	شعر (۱۸)

حرف تلخ از لب شیرین خوب است
ناز محبوب چها مرغوب است

دل ما جلوه گهه شوخی کیست
یار در پرده اگر محجوب است

دست و پا چون نکنم گم ز نشاط
دست افشان بت من پاکوب است

آب و جاروب کشم کوشش را
اشک من آب و مژه جاروب است

چه توان گفت با آن عربده جوی
هست بیرحم ولی محبوب است

سنگدل سخت ستمگار افتاد
عهد شکست سراسر کوب است

مضطرب حال کبوتر آساست
تا دلم شایق آن مکتوب است

بسلامت برسد تا در یار
دل که با نامه بری مصحوب است

عشق دارد بدل من نسبت
حُسن چند انکه باو منسوب است

عاقل از عشق تو دیوانه بود
سالک از جذب غمت مجذوب است

رشک خورشید قیامت شدهٔ
شهر ای مه ز تو پر آشوب است

ترک چشم تو سوار شوخی ست
طرفه این راکب آن مرکوب است

چون رسد لطف سراپای ترا
شاخ گل سر بسر ایجان چوب است

دل بتو دادم و جانی باقی است
دهم آن نیز اگر مطلوب است

زاهد از شکوهٔ رندان بگذر
عیب جوئی کسان معیوب است

یوسفی چشم مرا گریان کرد — در دمن درد دل یعقوب است
هست پیوسته بکام هر رند — زین سبب دختر رز معیوب است

غزل (۳۷) — واله ای مرد خدا صابر باش / صبر مقصود دل ایوب است — شعر (۱۲)

ای دل بگوی غنچه لبی میگذارمت — تنگ است جای عیش کنون در کنارمت
حیران خویش باشم و در جلوه آرمت — آئینهٔ ز دل بمقابل گذارمت
ای بحر حسن گرچه بدل آشنائهٔ — پر آشناست گوهر دل در کنارمت
ای رفته با رقیب بگلگشت لاله زار — رحمی نیامده بدل داغدارمت
محشر تسلیٔ من ناشاد میکند — تا یاد میکند دل پر انتظارمت
از خاک من گذشتی ولغزید پای تو — شاید گرفت گوشهٔ دامان غبارمت
ای عمر شام هجر همان ابتدای تست — تا انتهای روز شمار ارشمارمت
گوید بگوش آبله ام خار زیر پای — کو فرصتی که سر بسر انگشت خارمت
ای طفل نیم وار بخود اینقدر مناز — فرقی ز عمر رفتهٔ ما نیست تا رمت
سیماب گشته میچکد آئینه از کفت — آگه اگر کنم ز دل بیقرارمت
پر تشنه ام بدیدنت آئینه سا بیا — ای بحر حسن تنگ کشم در کنارمت

غزل (٣٩)	خندان گذشته باد گری بر سرم نبات گریان که کرد واله حیران ز امت	شعر (٢٠)

ای آمدن حشر به انداز خرامت
وی رفتنم از خویش فدای سر گامت

دیر آمد و دیدار ترا دور تر انداخت
فرداست که دست من و دامان قیامت

رعنائیت ای سرو سرافراز گراین است
از عالم بالا گذرد شهره قامت

هر گل بچمن ساخته صد پاره گریبان
از باد صبا تا چه شنیده است پیامت

خورشید برد رشک ببازار کتان ها
جائیکه کند جلوه گری ماه تمامت

تا عام چو مه ساخته جلوه گری را
آوازه حسن است بلند از لب بامت

پنهان ز دل و دیده عشاق کجائی
ای دیده ترا منزل و ای سینه مقامت

چون سبحه کشایش گر مقصود جهان است
آن عقده عشقی که دلم راست ز نامت

چندین شکن ای دوست چه حاجت بسر زلف
دل نیست شکاریکه کشد پای ز دامت

خوشتر ز رهائی شمرد بند بلا را
آن مرغ گرفتار که افتاد بدامت

بر تست کنون دلبری خلق مسلم
یکدل نه سلامت بود از دست سلامت

گر نیک بداند که دلم شیفته کیست
ناصح نکند بار دگر قصد ملامت

دل ساغر لبریز ز بهر تو بکف داشت
روزیکه نبوده است سر شیشه و جامت

بدنامی عشق است عجب نام نکویی — ای ورد زبان نام تو سوگند بنامت
دیدم بدر دیر مغان شیخ شما را — ای صومعه داران مگر این است کرامت
سنگش نرسیدی بسر شیشهٔ ناموس — میبود اگر دختر رز مست مدامت
داریم ازین سینهٔ صدچاک خجالت — گویند مرا پرده دلهاست مقامت
حرفی نه برآمد بمرادم ز لب یار — ای بی اثری نالهٔ من بود بکامت
خالیکه بر خسارهٔ آن ماه جبین است — گویی که سیه بختی ماراست علامت

غزل (۳۹)

واله دهنش نازک و وصف تو بود هیچ — ترسم کسی خورده بگیرد بکلامت

شعر (۱۱)

اعتبار زمانه عار من است — خواری عشق اعتبار من است
هرقدر رنج میبرم در عشق — راحت جان سوگوار من است
زخم چندانکه خون چکان باشد — مرهم سینه فگار من است
زنده ام از طپش نفس آسا — بیقراری همان قرار من است
فارغ از ناله ام بر غم سپند — سوختن بسکه سازگار من است
خار پیراهنم اگر جوید — تن کاهیدهٔ نزار من است
آنکه ناید بدست دامن اوست — وانکه از پا فتد غبار من است

چون نیفتد به نیستان آتش	ناله او زنی سوار من است
بسکه محوم در انتظار کسی	بیخودی محو انتظار من است
قدر نقد دلم نمیدانند	یار من غافل از عیار من است
حل این عقده چون کنم واله	کز دل من گره بکار من است

غزل (۴۰) — شعر (۱۱)

بی پرده شب آن ماه جبین جلوه کنان رفت	بر باد بسی پردهٔ جان همچو کتان رفت
آن دم که دل افگار ز غم او ز جهان رفت	هر جان بخروش آمد و هر دل بفغان رفت
دل صورت آئینه بسی گرد جهان رفت	هر جا که شد این ساده بر ساده رخان رفت
دل چاشنی نشئهٔ صهبا به نمک یافت	از خویش ز حسن نمکین تو از آن رفت
از گلشن هستی من بی برگ و نوا را	یک غنچهٔ دل بود بتاراج خزان رفت
هر صبح که پیدا شده در شام فراقت	چون نور ز چشم تر عشاق نهان رفت
از عمر روان بر دل ما ماند غبارے	هر چند که این قافله چون آب روان رفت
در عالم دلها و سراپردهٔ جان ها	جا ها رود آن شوق که آنجا نتوان رفت
مردم که بحالم نظر آن چشم نفرمود	خاموش دل از سرمه و ناله کنان رفت
راحت نبود چشم چو بی طالع دیدار	در خواب عدم هم بچه امید توان رفت

غزل (۱۴)	افتاده ز جائی نتواند چو سفر کرد از خاطر تو واله افتاده چسان رفت	شعر (۱۸)

بسر زنم بفراق تو هر کجا سنگ است — که سخت جانی من در ره قضا سنگ است

براه عشق بتان سخت پیش پا سنگ است — قدم شمرده گذاری که جابجا سنگ است

شکست شیشهٔ دل خیزد از هوای بتان — بسر زمین محبت مگر هوا سنگ است

شکست خاطرم از چشم سرمه سای کسی — به شیشهٔ دل عشاق تو تیا سنگ است

فدای سنگ جفای بتان سیم تنم — که در حق من دیوانه کیمیا سنگ است

مجربی ز فلاطون عشق یافته اند — که در خور سر شوریدگان دوا سنگ است

ستم پرستند دلهای سخت خوبان را — چنانکه در روش گمرهان خدا سنگ است

بیاد شیشهٔ دلها دگر که پرداز د — دل بتان جفاکیش دلربا سنگ است

ز حرف سخت لب شکرین عجب دارم — که هم نبات و هم این لعل بی بها سنگ است

مباد بار گران خون من بگردن او — بتی که در قدم نازکش حنا سنگ است

به خنجر مژه اش طرفه جوهری آمد — برای تیغ نگه گرچه تو تیا سنگ است

ز جور مادر ایام سنگدل چه عجب — بکام طفل اگر شیر جانفزا سنگ است

شکست ساغر و مینای غنچه و گل چیست — اگر نهفته نه در دامن صبا سنگ است

چو شمع طور ز مینای می بود روشن
که رشک مطلع خورشید پر ضیا سنگ است

خمیر بس دل نازک اساس از سختی است
چنانکه یافتهٔ اصل شیشه ها سنگ است

براه قافلهٔ سیل اشکم از سر درد
میان بادیه در ناله چون درا سنگ است

دلم شکستی و سنگین دلی همین کردی
دل تو با دگیتی درست تا سنگ است

غزل (۴۲)

بفرق واله تو طرهٔ سرافرازی است
هر آنچه در کفت ای طفل دلربا سنگ است

شعر (۲۰)

بیا که در کفت ای طفل دلکشا سنگ است
بزن که جوهر آئینهٔ صفا سنگ است

بدرد سینه دلخسته ات دوا سنگ است
پی شکسته دل عشق مومیا سنگ است

ز بدنشان ز سر فراز شیفته ات
فتاده هر طرفی تا بکوچه ها سنگ است

صفای سنگ تو باشد جلای دیدهٔ ما
به فیض دست تو ای طفل توتیا سنگ است

نمونه ید بیضا است سنگ در کف تو
به پرتو رخت از بسکه با صفا سنگ است

دلم ز پای در آمد ز دی چو سوی رقیب
بعذر لنگ جفای تو خوش عصا سنگ است

چها ز دست تو نالد دل وفا کیشم
جفای سخت تو بر شیشهٔ وفا سنگ است

به کوچه ات ز ته سنگ خون چکد گوئی
ز دست جور تو در دشت کربلا سنگ است

بغیر نقد روان در بساط عاشق نیست
بدست نازک طفلی گرانبها سنگ است

رسد چگونه بآن سنگدل که نامهٔ شوق
بپال مرغ ز بس شکوهٔ جفا سنگ است

ز بوسه تا چه شود رنجه آن رخ نازک
که در شکستن رنگش خوی حیا سنگ است

بود پا شود از بستن حنا بیتاب
بزیر آن کف نازک ز بس حنا سنگ است

ز سختی دل رندان چه برهمی زاهد
در آب کعبه ببین خانهٔ خدا سنگ است

شکسته حالی عشاق دولتی است و گر
بفرق شیفتگان سایهٔ هما سنگ است

رسید مصرع سنجیدهٔ ز فنه هادم
که بی ستون تبه از زوی عشق پا سنگ است

باب و رنگ هنر گرد ارجمند خسیس
بود به قدر گران گرچه لعل ها سنگ است

فروغ جوهر اهل هنر بود سختی
نگر که آتش یاقوت راهوا سنگ است

سزد بجا نشیند بزم یار رجای رقیب
که بر فراز لب فرش خوشنما سنگ است

شکستگی دل ما ز بستگی خود است
که در شکستن خود جام غنچه ها سنگ است

غزل (۴۳)	چو شاه واله نازک دماغ خویشیم به شیشهٔ دل ما جلوهٔ صبا سنگ است	شعر (۲۳)

در جهان یاری نمی بینم که با اغیار نیست
هر که با اغیار باشد یار من آن یار نیست

لمحهٔ نبود که خونم در دو چشم زار نیست
یاد آن تیغ دو ابرو یکدمی بیکار نیست

تیر تُش آخر تد آهی میشود در سینه ام
تا کجا خندد لب زخم جگر سوفار نیست

آتش از ما سینه چاکان چند پرسی حال دل ‌ ‌ راز چون بی پرده باشد حاجت اظهار نیست
تیغ رزم دلبران آئینهٔ بزم صفاست ‌ ‌ جنگ معشوقانه را صلحی دگر در کار نیست
گل نیم خارم عزیزان پس نمیدانم چرا ‌ ‌ حاصل من زین چمن جز سینه افگار نیست
رشتهٔ جانم چرا پیوسته دارد پیچ و تاب ‌ ‌ گر دل من بستهٔ موی میان یار نیست
دست این سودائی و دامان شبها بعد ازین ‌ ‌ از غم زلف کسی در جیب من یکتار نیست
چارهٔ کارم کجا و حلقهٔ افسون کجا ‌ ‌ هست دل در زلف پیچان دهان یار نیست
چارهٔ رنجوریم گو جمله هست اما چه سود ‌ ‌ عیسی جان بخش من آن نرگس بیمار نیست
حضرت عیسی اگر آید به بالینم چه سود ‌ ‌ میروم از خود که در دم در خور تیمار نیست
آه از سوز تپ هجر که یارب میکشیم ‌ ‌ غیر آتش کاروان ناله ام را بار نیست
با وجود آمد آمد از چه می آید بدیر ‌ ‌ حشر اگر دارفته آشوب آن رفتار نیست
بخت من خوابیده چشمم ندیده روی خواب ‌ ‌ تا بخوابش بنگرم آن طالع بیدار نیست
پیش اهل صورت معنی است این حرف آشکار ‌ ‌ در دو عالم مژده چون مژدهٔ دیدار نیست
دیده ام حور و پری ای نظر بازان ولی ‌ ‌ آن مژه آن چشم و آن ابروی وان رخسار نیست
آفتاب نیم شب در پرده دارد جلوهٔ ‌ ‌ دیده گر بیدار نبود قابل دیدار نیست
چند ای نرگس ز کوری همسری با چشم یار ‌ ‌ جام خالی را فروغ ساغر سرشار نیست

ز آبروی دختر رز ریختن ای محتسب	گر ترا ننگی نباشد سنگسارم جا نیست
بسکه سرتاپای گوهر ریختم از آبله	جز دعای من بصحرا بر زبان خار نیست
خار را جائی بود بر تر بچشم آبله	یک عزیزی در بیابان غم او خوار نیست
زین چمن ناید نوا از گوشهٔ در گوش من	بلبلان را برگ گل گویا که در منقار نیست

غزل (۴۴)

والها فرهاد شیرین کار بر سر تیشه زد
در خور شور جنون سنگی درین کهسار نیست

شعر (۱۵)

آتش رشکی بجان می لب جانانه ریخت	گردش چشم آبروی گردش پیمانه ریخت
آتشی بر آتشی در خرمن دل دوش زد	تا از آن دست حنائی جام می مستانه ریخت
رند مست چشم ساقی کار را فرزانه کرد	نقد هوش خویش بر دو بر در میخانه ریخت
عقل حیران بود در تعمیر دلهای خراب	وقت ساقی خوش که لای باده در پیمانه ریخت
بلبل دل تا چه رخون غلطد از جوش بهار	رنگ صد گلشن ز برگ پان لب جانانه ریخت
نوخطی کز وی امید آشنائی داشتم	جای برگ گل بجا کم سبزهٔ بیگانه ریخت
می رسد آخر بدست سینه چاکان زلف یار	مو بمو این فال دلجو از زبان شانه ریخت
تا ز رافشان کرد یک مرغ دلی جانبرد	وه چه خوش مشاطه در دام و زلفش دانه ریخت
بی دلی صد پاره وقت خویش مجو اینجا که دهر	از طلسم خندهٔ گل رنگ این کاشانه ریخت

طرح منزل کرد عشق خانه آبادان چرخ
یک جهان گرد کدورت در دل ویرانه ریخت

حق بمرکز جای گیرد بسکه در دور فلک
سنگ از هر گوشه آمد بر سر دیوانه ریخت

چشم عاشق کان خریدار جمال یار شد
گوهر اشکی نخستین بر سر پیمانه ریخت

ماتم عشق است لازم حسن را پایان کار
بر سر هر شمع خاکی از پر پروانه ریخت

با فروغ مهر رویش بسکه حیران بوده ایم
چون گل شبنم زده اشکی ز چشم ما نریخت

خواب غنچش با چشم واله آشنا کم نشد
دیده گریان او و آب رخ افسانه ریخت

غزل (۴۵) ردیف ثای مثلثه شعر (۱۰)

نادیده خلق راست بسی زان عذار بحث
بی پرده جلوه کن که شود اعتذار بحث

گفتم ز بحث پیش برم کار عشق را
عشقم زبان ستاند که ناید بکار بحث

خاموشی است چون نگهم عین گفتگو
آموخت تا دو چشم توام سرمه وار بحث

هر جا رود میان نظرها مناظره
حجت شود تمام و بود برقرار بحث

بحث خرد به پیش نگاهت پیاده است
کانجا بود ز باده گلگون سوار بحث

دل در کشاکش است ز مژگان قاتلی
دارند لشکری بسر یک شکار بحث

رویش کتاب و قبله دو ابروی و عشق دین
منکر نیم نکیر مکن در مزار بحث

انگشت بر لبم مزن ای همنفس که نیست
همچون زبان لال مرا سازگار بحث

دل در کنار داشت بسی بحث از فراق	آمد نگار در بر و شد بر کنار بحث
غزل (۴۶)	شعر (۱۲)
رنگین ترانه خامهٔ واله ز روی تست	آموخت بلبل از ورق گل هزار بحث
اول اگرچه نیست دلا ناگوار بحث	آخر شود به خاطر یاران غبار بحث
روز شمار داغ مبادا ز کوتهی	هان ای مباحثان بگذشت از شمار بحث
نا بخردی گرت طرف گفتگو شود	هان ای خرد گزین بخموشی گذار بحث
پستی نشد ز طینت اهل مکابره	هر چند برد فکر بلندی بکار بحث
انصاف را بساز محک عیار او	هر چند هست نقد خرد را عیار بحث
مانند عنکبوت چه صید مگس کنی	عنقا بگیر اگه گرفتی شکار بحث
گردد قلم چو بارگ گردن علم شود	هم سرنگون مباحث و هم شرمسار بحث
بنگر شگاف خامه که گردد عیان ترا	نوعی که کرده سینهٔ او را فگار بحث
پوشیده از حروف چرا رخت نیلگون	بنود اگر چو ماتمیان سوگوار بحث
آئینه‌های سینه پذیرد جلای فیض	گر در میان خلق رود بی غبار بحث
در گلشنی که زاغ کج الحان طرف شود	خوشوقت باش و پردهٔ بلبل شمار بحث
واله مساز سلسلهٔ گفتگو دراز	

شعر (۱۳)	یک بحث را مکن چو عنادل ہزار بحث	غزل (۴۷)

بدست گل ز لب میکشی پیالہ عبث	بدور روی عرق ریز موج لالہ عبث
شکست خویش ز رخسار نوخطی دیده است	گریختہ است نہ مہ در حصار ہالہ عبث
ز دست ساقی گردون شکست خورد و کشید	مہ تمام درین انجمن پیالہ عبث
بود بگوشۂ آن چشم عرض ہند و خال	کہ سوختم بہ کمین تو ای غزالہ عبث
چو لوح الفت آن طفل خواندہ ایم دگر	شدن بمدرسہ و خواندن رسالہ عبث
گرہ بباد زدن تا بکی فغان چہ کنم	کہ میرود ز در گوش یار نالہ عبث
چہ باک تفتہ دلان را ز سرد مہری چرخ	بہ کشت سوختہ باشد نزول ژالہ عبث
ز سر خروی فرہاد آیتی برخوان	بہ ہیچ دشت مکن سیر کوہ و لالہ عبث
دل رمیدۂ قیس است و محمل لیلی	جرس ز بی خبریہاست محو نالہ عبث
سری بہ لعل بتان دار داز صفادر و بی ن	مگو کہ قابل زنار شد پیالہ عبث
چہ خون دل خوری از فکر روزی مقسوم	بود بکام امید تو این نوالہ عبث
بشوی دست ز ہستی ترا کہ دندان ریخت	گمان مبر کہ بکشت تو ریخت ژالہ عبث

شعر (۱۴)	کتاب عقل چو والہ بطاق نسیان زن مباش در ہوس درس این رسالہ عبث	غزل (۴۸)

بعهد لعل لبت باده دوساله عبث — به دور چشم خوشت گردش پیاله عبث

هوای باغ بود با رخ تو بوالهوسی — که رنگ آل تو کرده است جوش لاله عبث

بتاب زلف تو سنبل نمیرسد سر مو — شکسته اند بروی چمن کلاله عبث

بفوج لاله چه خون ها که عارض تو نریخت — ز رنگ آل چکد خون نه لاله لاله عبث

بوحشیان نگاه تو دشت یکدل تنگ — بدور گردش چشمت رم غزاله عبث

اثر بدور تو هم آشیانهٔ عنقاست — فکندن است بگردون کمند ناله عبث

سواد عشق بود روشن از خط و خالت — نگاشته است نه حسن تو این رساله عبث

ضمان دلبری از خط رخ خوش تو بود — به شرع حسن نبوده است این قباله عبث

چو بوی وصل تو نشنید کس فغان مرا — چها به هجر تو بر باد رفت ناله عبث

شب فراق تو امروز روز محشر ماست — چه عهد وصل بفردا دهی حواله عبث

همان در آتشم از تشنه کامی قسمت — بود چو لعل مرا آب در پیاله عبث

می دوساله مارا ست رنگ و بوی دگر — ملاف زاهد ازین زهد چند ساله عبث

اثر کشید مگر پا برون ز منزل عشق — که میرود ز در گوش یار ناله عبث

غزل (۴۹)	نگشت وحشی آن چشم رام من واله دلم طپید بدنبال این غزاله عبث	شعر (۲۱)

ردیف جیم عربی

بحریست حسن یار و زلفش بجای موج	ما و دل غریق که شد مبتلای موج
پیوستنم بدوست قرین گسستن است	تا طالبم بوصل من واقتدای موج
ای بحر حسن رهمه جا کردمت سراغ	در خرقهٔ حبابی و هم در قبای موج
تا شور آب تاب رخت در جهان فتاد	بر رو کشید بحر ز خجلت ردای موج
ممکن مباد دم ز وجود و عدم زند	باشد بدست بحر فنا و بقای موج
همراه موج اشک دلم شد بکوی یار	خواهد اگر خدا بشود ناخدای موج
در ماتم کدام جگر تشنهٔ وصال	تا گوش ماه رفته زماهی عزای موج
کی ضبط ناله کرد چو ما گرچه هر نفس	گردید آب بر لب ساحل صدای موج
گر در کنار گوهر مقصود بایدت	ره در دل محیط کن ای آشنای موج
مقصود را تلاش بکام نهنگ کن	گوهر بجوی در دهن اژدهای موج
از انقلاب دهر درین بحر پر فریب	موج است جای کشتی و کشتی بجای موج
گوش کشاده گر بدهندت درین محیط	گرداب وا رقص کنی بر نوای موج
ماهی چه حالت است که با آن کمال قرب	دریا خبر نباشدش از هایهای موج
پر در کفش نشد چو نهی کاسهٔ حباب	سائل برای چیست ز دریا گدای موج

مانند ساحل از لب خشک آبرو طلب
دریا دلی کن و بگذر از عطای موج

از سعی آب شو که بمنزل قدم زنی
گشتن زسعی آب بود دست و پای موج

چشم حباب و موج بلائی ست گریه ام
خیزد از این حباب سراسر بلای موج

زیبد اگر ز خامهٔ مژگان ما کنند
بر صفحهٔ محیط رقم ماجرای موج

گردی بود ز قافلهٔ اشک ما محیط
زین کاروانست کهنه درائی درای موج

خون از تنور چشم من آید بجای آب
ای نوح آب می برد این ماجرای موج

غزل (۵۰)	والهٔ بگریه ساز که راحت بدل دهند تا کعبه چون رسی نبری گر جفای موج	شعر (۱۹)

تا خنده زلعل لب جانانه زند موج
از چشم ترم گریهٔ مستانه زند موج

زان نقش قدم جلوهٔ مستانه زند موج
همرنگ شرابی که به پیمانه زند موج

از دست حنابستهٔ آن طفل گل اندام
خون در رگ سنگ از پی دیوانه زند موج

در بزم به هجر لب آن چشمهٔ خوبی
گرداب غم از گردش پیمانه زند موج

از ضبط سرشک دل شوریده مگوئید
باور نتوان کرد که دریا نزند موج

صد بار ز شرم آب شود قند مکرر
جائیکه حدیث لب جانانه زند موج

آن نشئه که بس میکده ها فرش ره اوست
در گوشهٔ آن نرگس مستانه زند موج

تا دیده بود جلوه گه شوخی حسنت — در پردهٔ دل طرفه پریخانه زند موج

چشمی که خریدار جمالت بود او را — اول گهر اشک به بیعانه زند موج

اشک از دل حیرت زدهٔ مهر تو جوشد — همرنگ سرابی که بویرانه زند موج

گر رتبهٔ اشک دل دیوانه بداند — خون جگر از دیدهٔ فرزانه زند موج

کوثر چکد از دامن آلودهٔ رندان — یک لمحه اگر گریهٔ مستانه زند موج

بی گریه دلی مزرعهٔ عشق ندارد — اینجاست که ابر کرم از دانه زند موج

آن اشک که جوشد به شبستان ز دل شمع — اشکی است که از دیدهٔ پروانه زند موج

از ضعف فتد همچو حبابم در و دیوار — گر یک نفس سرد بکاشانه زند موج

سرچشمهٔ اقبال شود حلقهٔ آن در — در دهر گدا بر در هر خانه زند موج

چشم دل آگاه مرا سرمهٔ زخواب است — بیداریم از پردهٔ افسانه زند موج

شور غم عشاق جهان را نمکی نیست — تا بحر خروشش من دیوانه زند موج

من واله آن نوخط بی مهرم و زین رو — از تربت من سبزهٔ بیگانه زند موج

غزل (۱۵) — ردیف حای حطی — شعر (۱۶)

ای نیم باز نرگس مستت زخواب صبح — وی شسته یاسمین خطت از گلاب صبح

از بسکه نازکی عرق آلود میشوی — افتد چو بگذری بعذارت نقاب صبح

این صبح و این صبوح ندانم نصیب کیست — ای صبح عارض تو و لعلت شراب صبح

ای قامتت قیامت و روی تو آفتاب — حشرست آن دمی که درآئی زخواب صبح

ای صبح و شام ما زجمال تو با فروغ — هم ماهتاب شامی و هم آفتاب صبح

وقت خوشی ست آنکه صبوحی بهم کشیم — روی تو صبح و چشم تر من سحاب صبح

چون روی نوخط تو دران صفحه نبود — گشتیم همچو مهر سبی بر کتاب صبح

صادی ازین سفینه بود چشم آفتاب — باشد بیاض گردن تو انتخاب صبح

با چین کاکلت چه بود رنگ و بوی شام — با آب عارضت چه نماید سراب صبح

خورشید رنگ باخت زخجلت سحرگهان — پیشانی تو برد زبس آب و تاب صبح

شرم صفای حسن تو از بس گداختش — در یک نفس رسید به پیری شباب صبح

کی دم زند به پیش تو گر صبح صادق است — باشد چراغ صبح برت آفتاب صبح

بزم وصال چون دل مهجور بر شکست — داغیم همچو شمع زحال خراب صبح

کردیم امتحان شب کوتاه وصل را — باشد بقدر گرمی الفت شتاب صبح

از روز تیره ام بغم نوخطان مپرس — صبحی که شام شد نبود در حساب صبح

واله چه جای شکوه زبیداد مهوشان

	در شام مهر میشود اینجا عتاب صبح	
غزل (۵۲)	ردیف دال مهمله	شعر (۱۳)

از غنچه ترا ای گل نورسته دهن شد	بوئیکه دران غنچه نهان بود سخن شد
نازکبدنی چون تو بخوبان نتوان یافت	رنگ گل و نسرین مگرت مایهٔ تن شد
تا چشم تو برهم زن ناموس بتان گشت	رسوا بچمن نرگس و آهو به ختن شد
تا گوشهٔ ابروی تو شمشیر برآورد	برکعبه روان جامهٔ احرام کفن شد
بشکست دل نازکم از جلوهٔ حسنت	شوخ است زبس عکس تو آئینه شکن شد
در برهمن و بت بنود فرق بدورت	هر بت به پرستاری حسن تو شمن شد
بر تشنگی شوق زلیخاست ترحم	در چاه نهان یوسف ازان چاه ذقن شد
میکرد چو آتش بچمن رخت تو آن شوخ	بخشید بگل پیرهنی را که کهن شد
مرغ چمنم لیک وطن رفته زیادم	زان دم که مرا خانهٔ صیاد وطن شد
با زخم سر و کار نبوده است نمک را	روزیکه محبت بدلم شورفکن شد
آورد نیازم بسر ناز بتان را	خونم که وفا ریخته درگردن من شد
صد رنگ بهارست ودیعت بدل تنگ	این غنچه چو بر خویش نخندید چمن شد

	داغ غم روی تو نشد از دل واله	

غزل (۵۳)	وز باغ گل و لاله و نسرین و سمن شد	شعر (۱۲)

در کاکل شب رنگ عذار مه من شد | کار من ازو ساخته بر وجه حسن شد

هر گونه شکستم که ز دل عشق بر انگیخت | در حلقهٔ آن زلف دلاویز شکن شد

لعل تو که در تنگی وی جای سخن نیست | در وهم نگنجد که چسان جای سخن شد

ای ترک مکن عربده در بزم که گویند | پیمان شکنی آمد و پیمانه شکن شد

در کوه کنی طرح نوا انداخته شوقم | افسانهٔ فرهاد نخوانم که کهن شد

روزیکه تنم گشت غبار ره جانان | آمیزش جان من سرگشته بتن شد

باشد گل این باغ بکام دل گلچین | رحم است به بلبل که هوادار چمن شد

داغش نبرد منت مرهم ز مسیحا | آن سینه که از حسرت زلف تو ختن شد

شد زان تو حسنی که بکام دل غیر است | عشقی که نه بیند رخ امید ز من شد

جان تازه نگردید هوادار رخش را | هر چند که همراه صبا بوی سمن شد

شد تشنه لبی های تمناش فزون تر | چندانکه دلم غرقهٔ آن چاه ذقن شد

غزل (۵۴)	در ملک دکن نیست بجز خامهٔ واله ابر یکه ازو تازه گلستان سخن شد	شعر (۱۸)

خوش است یار بپهلوی یار گردید و خندد | ز سینه تا بزداید غبار گردید و خندد

بمرگ من بود آیا که یار گرید و خندد | ندیده شمع وگلی بر مزار گرید و خندد

بحال گریه نپرداز دم کسی و نه خنده | چو آن غریب که دور از دیار گرید و خندد

نمک بگریه نمانده است خنده چشم ولبی را | سزد و بر شب و روزم که زار گرید و خندد

باختیار نگریم باختیار نخندم | بران مگیر که بی اختیار گرید و خندد

زروی نسبت چشم زراه نسبت رویت | گل و سحاب پی افتخار گرید و خندد

ازان زمان که شد آشفته در محبت طفلی | دلم بهر نفسی طفل وار گرید و خندد

زهجر و وصل سخن چون رود میان من او | چنان بگریم و خندم که یار گرید و خندد

اگر نه مست لب و چشم ساقی است پیاله | بگاه نشه چرا میگسار گرید و خندد

چو نیست داغ تمنای دوست در دل زاهد | چه سود ازینکه پی خلد و نار گرید و خندد

کسی کجاست که فهمد زبان شمع و بپرسد | چه حالت است که بر یک قرار گرید و خندد

بهر شبیش نماید زنده شمع شبستان | که در تلافی پروانه زار گرید و خندد

وصال از پس هجران چه بیخودی که نیارد | بیار یار چو گردد دوچار گرید و خندد

اشاره ایست که بی گریه خنده نیست در این باغ | چنین که شبنم و گل در بهار گرید و خندد

بهرزه آنکه بخندد بدرد آنکه بگرید | چه بی شمار بروز شمار گرید و خندد

زراه بیم و امیدیکه جا کند بدل او | ترا بدست چو افتد شکار گرید و خندد

کجاست گریه چه شد خنده گو که زود بیاید	بحال شاعر این روزگار گرید و خندد

غزل (۵۵)	بگریه خنده کنندش بخنده گریه کنندش مباد واله آشفته کار گرید و خندد	شعر (۱۱)

زاهد حدیث طوبی او را بیاد باشد	ما را هوای قدت نخل مراد باشد
هیهات نو گل من این رسم داد باشد	دامن بدست غیرت خاکم بباد باشد
دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد	عمرش دراز باشد جاهش زیاد باشد
آنجا که غیر نبود از خاطرش فراموش	ما راز یاد بردن او را بیاد باشد
حاشا که دادخواهم از جور آن نکورو	جوری که آید از وی خوشتر ز داد باشد
شادم بنامرادی کاسوده کرد حالم	بودن بکام دشمن فکر مراد باشد
ما کرده ایم خالی جایش درون سینه	غم را بگو بدنیا یکچند شاد باشد
ای رهروان بسنگم از کوی نیکنامی	من میروم شما را گر ایستاد باشد
تا روی گرم دیده است از آفتاب شبنم	ما را بناتوانی صد اعتماد باشد
ای ماه حیدر آباد آه از امیدواری	گر جا نداد نبود بس جای داد باشد

غزل (۵۶)	استاد نظم خسرو شاگرد اوست واله شاگرد رفته رفته خود استاد باشد	شعر (۱۳)

ز چشم شوخ تو هر گوشه جنگ برخیزد | ز طرز رنگ نکهت صد خدنگ برخیزد

پی شکار دلم خیزد آهوی چشمت | چنانکه از پی آهو پلنگ برخیزد

چکد ز نرگس مست تو کاسه کاسه شراب | شکر ز لعل لبت تنگ تنگ برخیزد

شکرفشان چو لب لعل تست دشنامت | ز باغ حسن تو شیرین شرنگ برخیزد

نخیزد از دل سخت تو غیر کین هرچند | هزار چشمه شیرین ز سنگ برخیزد

بود برابر روی تو همچو صبح نخست | صباحتی که ز حسن فرنگ برخیزد

چگونه سرو ترا همسری کند بخرام | بگاه جلوه چه از پای لنگ برخیزد

اگر نه رنگ رخش دستگیر او باشد | شکستهٔ تو به محشر چه رنگ برخیزد

زدیم از پی مقصود دو چرخ بهم | کنون شتاب برآید درنگ برخیزد

دمی که پا نهد آن شاخ گل به بزم سماع | نوای بلبل شیدا ز چنگ برخیزد

فغان قیس بدنبال محمل لیلی | چنان بود که صدائی ز زنگ برخیزد

بکام اهل فنا نقش نام ننشیند | ز خاک من بود آیا که سنگ برخیزد

غزل (۵۷)

فراغ عیشی واله بباغ دهر مپرس
ببین به غنچه چه از دست تنگ برخیزد

شعر (۲۰)

یاد آن ناله کزو گرمی بازار تو بود | همچو بالای تو زین آه رسا کار تو بود

یاد عهدیکه بغم چاره گری کار تو بود — عیسی خسته دلان نرگس بیمار تو بود

چونکه تیمار باندازه بسیار آمد — دل که بیمار تو بوده است به تیمار تو بود

بود بیمار دل زار ولی تا دم زیست — عیسی اش چاره نفرمود که بیمار تو بود

دیده پروانه مژه بود پر پروانه — شمع کاشانهٔ ما پرتو رخسار تو بود

ساده همچون دل ما بود ترا روی نکوی — هرکجا آئینه بود پرستار تو بود

گوش از پرده برون بود بذوق سخنت — چشم در پرده زخود رفتهٔ دیدار تو بود

چشم ما گوش بمژگان سخنگوی تو داشت — گوش ما چشم بآن لعل گهربار تو بود

دین ما سر بخط مصحف رویت بوده است — گردن دل بخم زلف چو زنار تو بود

محضر مستی من مهر ز چشمان تو داشت — هم تو خود شاهد و هم عشوهٔ عیار تو بود

صید افتاده سر تیر دل من بوده است — تا کمین کرده دو ابروی کماندار تو بود

مرغ جانم به فغان بود ز روی و قد تو — ناله هم بلبل و هم قمری گلزار تو بود

صحبتی بود که همچون گل و بلبل به بهار — نالهٔ ما سبب گرمی بازار تو بود

گرمی و سردی ایام بما دست نداشت — سر ما و قدم سایهٔ دیوار تو بود

همه بازار جهان بود پر از سودا لیک — بود اگر یوسف مصری که خریدار تو بود

بزم از یک نگه چشم تو بوده است خراب — صد خم باده و یک ساغر سرشار تو بود

با هوا دار تو ای سرو قد غنچه دهان | همه رفتار تو آن بود که گفتار تو بود
اینک از صحبت ما دازده سرگوئی | سرد مهری گل آن گرمی بسیار تو بود
بعد ازین ای دل سرگشته خدا یار تو باد | یار اغیار بتی شد که چو جان یار تو باد

غزل (۵۸)

گفتمت عشق نورزی نشنیدی واله
آنچه دیدی ز غم امروز سزاوار تو بود

شعر (۱۵)

مهر وشی آمد و آفت رسید | صبح قیامت ز صباحت رسید
آمد و حیران جمالش شدم | آینه رویم بچه صورت رسید
تا صفت خنجر ابرو گذشت | فوج دل و دین به شهادت رسید
تیک نرسیده است به سیب ذقن | گرچه بسی میوهٔ جنت رسید
گم به میانش شده در نیمه راه | دل که عدم را بنهایت رسید
تا سر کوئی نرسیدم به ضعف | کار محبت به چه محنت رسید
آه دل ریش من از بخت شور | خسته بآن کان ملاحت رسید
بود دل از حسرت غمش در عذاب | طفل سرشکم به شفاعت رسید
پاره شد از شوق تو هر دامنی | کار بدامان قیامت رسید
در هوس لعل تو آخر مرا | دست بدندان ندامت رسید

خون دل از دست تو شد قسمتم — باده ام از رنگ حنایت رسید
از سر تو رفته غم بیدلان — بسکه دماغ از می خست رسید
تا بلبم وصف لبانت گزشت — شهد و شکر قند و حلاوت رسید
ناطقه را حیرت دل آبروست — ز آئینه طوطی به بلاغت رسید

غزل (۵۹) — والهیت افتاد چها ناتوان — کو نتواند بخیالت رسید — شعر (۱۱)

عشاق تو اند خستهٔ چند — چون خاطر خود شکستهٔ چند
دریاد تو اند خستهٔ چند — چون وعدهٔ تو شکستهٔ چند
در دام تو اند بستهٔ چند — چون طرهٔ تو شکستهٔ چند
در کوی تو اند خستهٔ چند — چون نقش قدم نشستهٔ چند
پیمان غمت درست بسته — جان خسته و دل شکستهٔ چند
جان و دل و دین و منزل عشق — یکجا جمع اند رستهٔ چند
در آتش سوز دل سپندند — چون ناله زخویش جسته چند
گر خاک شوند برنخیزند — در راه وفا نشستهٔ چند
دارند بدست دامن دوست — پا در دامان شکستهٔ چند

چون مملکت بقا کشایند		دل را بفنا نبسته چند

غزل (۶۰)	دیگر بشنو ز واله ای دوست شعر رنگین جسته چند	شعر (۹)

داغم ز مه خجسته چند		بازار قمر شکسته چند
مائیم ز غمزه خسته چند		خنجر به جگر شکسته چند
دارند ز سرمه چشم مرهم		زان تیغ نگاه خسته چند
این طرفه که آن نگاه و مژگان		یک تیغ خوش است و دسته چند
چون شانه بزلف یار زیبد		دلبستگی شکسته چند
طوطی خط است بر سر عذر		با سبزان خجسته چند
مرغان شکسته بال عشق اند		چون رنگ پریده رسته چند
مربوط نیند بابت زر		زنار ال گسسته چند

غزل (۶۱)	مائیم و سلیم و آله شعر داریم شکسته بسته چند	شعر (۲۱)

زلف آن یار بود سلسله جنبان تا چند		عشق ورزیم باین حال پریشان تا چند
آهم از جلوهٔ آن سرو و بالا تا کے		شیونم زان لب گلرنگ و خندان تا چند

سرو از فاخته دامن نکشیده است گهی
دامن از من کشد آن سرو خرامان تا چند

دل بجان آمد و در فکر هلاک خویشم
عاشقی تا بکی و حسرت و ارمان تا چند

وقت آن ست که جانم بدر آید از تن
خفیه دارم بدل خویش غم جان تا چند

ناله از هستی من دود برآرد روزی
سر کشد آتش ازین سینهٔ سوزان تا چند

داد از حسرت و از دست محبت فریاد
چند بیتاب توان بودن و نالان تا چند

گل نه آنست که فریاد ترا گوش کند
ناله بنیاد کنی بلبل نادان تا چند

دل بتنگ آمده از شهر من مجنون را
همنشینان نروم سوی بیابان تا چند

روزگاریست که ای غم بدلم میباشی
خوش کنی جای درین منزل ویران تا چند

جامه‌دوزان جهان سخت بتنگ آمده اند
ای جنون پاره کنم از تو گریبان تا چند

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سوز آهم
تر بود دامنم از دیده گریان تا چند

آب شد آئینه از خجلت حیرانی من
باشم ای سنگدل از روی تو حیران تا چند

یکدم ای دلبر بی رحم بفریادم رس
تا کجا رنج و الم ناله و افغان تا چند

خوردن دل ز جفای تو ستمگر تا کی
بودن از دست تو انگشت بدندان تا چند

سالها شد که تمنای وصالت داریم
آخر ای ماه بگو کاین شب هجران تا چند

دهن تنگ ترا عاشق ناکام منم
راز این قصه بماند ز تو پنهان تا چند

جگرم از غمت ای کان ملاحت ریش است | نمکم بر جگر آید ز تو هر آن تا چند
بوسهٔ چند ز لعل تو بهای دل ماست | میکنی قیمت این جنس تو ای جان تا چند
انکه چشمم ز نگاهت همه دم گریان است | لب زخمم بود از تیغ تو خندان تا چند

غزل (۶۲)

ای دلم واله حسن تو چو سعدی آخر | تو زمان فارغ و ما از تو پریشان تا چند

شعر (۱۲)

باز آی که دل از غم هجران گله دارد | ای شمع کجائی که شبستان گله دارد
چشمم به تمنای تو چون دیدهٔ تصویر | عمریست که از بستن مژگان گله دارد
خوابی است وجود من و دور از سر زلفت | تعبیر ازین خواب پریشان گله دارد
آن نرگس عیار ندانم چه فسون کرد | بیمار ز نگاهش ز طبیبان گله دارد
آن عاشق دیرینه که خواهان وصال است | از عهد تو ای زود پشیمان گله دارد
زان سان نشکستی که توان بست دگر بار | ای سنگدل از دست تو پیمان گله دارد
تا چند بآبادی دل سعی توان کرد | تعمیر ازین منزل ویران گله دارد
از ناز بر افشاند و چنین در بدرم کرد | گرد من از آن گوشهٔ دامان گله دارد
گر سوزن عیسی است و گر رشتهٔ تدبیر | از بخیهٔ این چاک گریبان گله دارد
برخیز ز بالین من خسته مسیحا | دردیست محبت که ز درمان گله دارد

نزدیک ترست اینکه بجان دست فشاند	آن دلشده کز دوری جانان گله دارد

غزل (۶۳)	وقت است بیائی که دل واله مهجور دارد گله از هجر و فراوان گله دارد	شعر (۱۱)

از جوش سرشکم دل نالان گله دارد	دیوانه تو گوئی که ز طفلان گله دارد
صد دیده بهر چشم زدن اشک کشوده است	نادیده رخت بر سر مژگان گله دارد
دارم گله از جور رقیب و عجبی نیست	آدم بود آن کس که ز شیطان گله دارد
کوچکدلی آن دهن تنگ فزون باد	گفتیم سپاسی که به پنهان گله دارد
روز سیه من که برنگ شب یلدا است	از دوریت ای مهر درخشان گله دارد
تا چشم توام کس نرسانید و غبارم	از کوری این سرمه فروشان گله دارد
در راه تو چون دیده توان فرش نمودن	هی هی کف پای تو ز مژگان گله دارد
رفتی و جدا از تو تن خاک نشینم	گردیست کز افشاندن دامان گله دارد
ای چشم تو یک گردش و صد حلقه آهو	مفتون نگاهت ز غزالان گله دارد
از خوردن و بشکستن یاران زمانه	هر جا نمکی هست و نمکدان گله دارد

غزل (۶۴)	تا واله تو پای بزنجیر شکسته صحرا ز تهی دستی دامان گله دارد	شعر (۱۲)

تنها نه دل از تیر تو ای جان گله دارد — پهلو چو دل از دوری پیکان گله دارد

تا یاد رخت جلوه فروز دل تنگ است — صد یوسف ازین گوشهٔ زندان گله دارد

تا از نظرش چشم سیاه تو رمیده است — مجنون تو یکسر ز غزالان گله دارد

با روی عرق کرده خرامان به چمن آی — هم شبنم و هم گل به گلستان گله دارد

با جوهر آئینه برابر نگرفتی — از روی توام دیده و مژگان گله دارد

از بسکه چو مژگان بتان بر سر ناز است — از خار رهت گوشهٔ دامان گله دارد

گل شد سر کوی تو ز خونریزی عشاق — این مرحله از خون شهیدان گله دارد

از خنده نیفشاند گلی بر سر خاکم — تا حشر دلم زان لب خندان گله دارد

دارد اگرم دل گله از دیده عجب نیست — کاین کهنه سرائیست ز طوفان گله دارد

گر دور فلک هست و گر دور زمانه — از گردش آن نرگس فتان گله دارد

آزرده شد از زخم دل من لب جانان — از بسکه نمک ریخت نمکدان گله دارد

غزل (۶۵)	زان روی نکو شکوه ندارد دل واله مومن نبود آنکه ز قرآن گله دارد	شعر (۲۲)

سر زلف که دو چار نفسم میگردد — ناله یک سلسله وار نفسم میگردد

شوق مژگان که یار نفسم میگردد — زخم دل رخنه به خار نفسم میگردد

یاد رویت چو بهار نفسم میگردد
بوی گل آئینه دار نفسم میگردد

جان من هجر تو بار نفسم میگردد
دم زدن بیتو شمار نفسم میگردد

برق آسا برده شوق تو از دلسوزی
سوختن هاست که یار نفسم میگردد

سوزش دل چه دهم عرض تو بزمت چو سپند
سینه مجمر ز شرار نفسم میگردد

بیتو ای جان چه قدر تنگ بود هستی من
رمق هجر تو عار نفسم میگردد

بیکسی بین که درین بحر فنا همچو حباب
حیرتم آئینه دار نفسم میگردد

در غم آئینه رویان پی دلداری من
هر دم آئینه دوچار نفسم میگردد

آئینهٔ صحن چمن میشود از روی گلی
نغمه پرداز هزار نفسم میگردد

میرسد جان بلب آخر بهوایش که دلم
همدم تپ زنجار نفسم میگردد

یاد این تنگ قبایان چو بخاطر گذرد
جیب دل پاره به تار نفسم میگردد

بسکه با تنگدلی غنچه صفت ساخته ام
سینهٔ تنگ فگار نفسم میگردد

بسکه بگداخت دلم روی عرق ریز کسی
سینه یک آبله زار نفسم میگردد

چون پریشان نشود دل بخیال زلفش
مار در راهگذار نفسم میگردد

بوسهٔ تا لبم از عارض دلبر چیند
پر ز گل جیب و کنار نفسم میگردد

زلف پیچان که امشب بخیالم بگذشت
دل من کشتهٔ مار نفسم میگردد

شکوه از زلف گره گیر تو کوتاه کنم
ناله ام عقده بکار نفسم میگردد

بهر تسکین دلم ناله نفس می سوزد
بیقراری بعبث بار نفسم میگردد

شور محشر بشتابد به جلو داری او
ناله وقتیکه سوار نفسم میگردد

چون سحر دم زدنم جلوهٔ دیگر دارد
مهر روشن ز غبار نفسم میگردد

غزل (۶۶)

یاد رخسار که دارد دل گرمم واله
شعلهٔ طور شکار نفسم میگردد

شعر (۷)

به فکر خط تو تاب رقم نخواهد ماند
ز رعشه در کف مانی قلم نخواهد ماند

به چین و شام براحت دلم نخواهد ماند
بغیر کاکل پر پیچ و خم نخواهد ماند

چو مست آن لب میگون شدم یقینم شد
دلے فسرده بکنج عدم نخواهد ماند

دلی که خستهٔ ابروی ترک خونریز است
دمی بریده ز تیغ دو دم نخواهد ماند

خطت برآمد و رنگ رخت پرید کنون
کبوتری بدرت یک قلم نخواهد ماند

ز اشک و آه مشو دست اگر شهی طلبی
شهی بغیر سپاه و علم نخواهد ماند

غزل (۶۷)

نم سرشک چو گوهر ز کف مده واله
که ابروی تو بی چشم نم نخواهد ماند

شعر (۱۸)

دلم از آه خود برباد باشد
ز دست ناله در فریاد باشد

خراب آباد دل آباد باشد　　خداوندا دل غم شاد باشد
دل غمگین ما را در طپیدن　　صداهای مبارکباد باشد
شود از عشق آن سیمین بدن موم　　اگر دل بیضهٔ فولاد باشد
بچشم کم مبین کاین طفل اشکم　　بفن عاشقی استاد باشد
نمودی وعده و کردی فراموش　　فراموش تو ما را یاد باشد
اگر دل می بری گوشی بفریاد　　وگر دادش دهی امداد باشد
جفای چشم فتان عین عدل است　　امید داد از و بیداد باشد
سهی سروی که دل را کرد پابند　　الهی از خزان آزاد باشد
نباشد قسمت او جنت وصل　　رقیب یار اگر شداد باشد
که از محمل نشینان دل ربودش　　جرس پیوسته در فریاد باشد
که یارب در جهان گرد این دعا را　　که خاک عاشقان بر باد باشد
تمنا صید دل را غیر ازین نیست　　که روزی چند با صیاد باشد
غریب کوی او را خوردن دل　　برای راه الفت زاد باشد
دل دلبستهٔ ابروی قاتل　　فدای خنجر جلاد باشد
به فردستی و مخموری دل　　ز چشم مست ساقی صاد باشد

چه سنگ آمد دل شیرین که نالان — ز دستش تیشه فرهاد باشد

غزل (۶۸) — پسند خاطر داله بعالم — زمین شعر نو ایجاد باشد — شعر (۱۳)

روشن است اینکه کجا انجم درخشان دارد — بخت فیروز که آن گوی گریبان دارد

خون دل میخورد و سر بگریبان دارد — غنچه را بسکه لب یار پشیمان دارد

هرکه دارد سر نظارهٔ خورشید رخان — آتشی در دل و هم دیدهٔ گریان دارد

دیده ام خندهٔ گل سبب جگر چاک نبود — جگر چاک بهار لب خندان دارد

ای لب تشنه از جرعهٔ آبی مطلب — چرخ در کاسهٔ خود اشک یتیمان دارد

اجر صد گنج شهیدان بدل او بخشند — هرکه زخمی بدل از غمزهٔ فتان دارد

ای هوسمند اگر عشق نورزی چه عجب — آنکه جانباز بود الفت جانان دارد

بر دل ریش نمک باشد و خالی نشود — دهن تنگ بتان طرفه نمکدان دارد

خواهم از بخت سرم خاک ره دوست شود — هرکرا هست سری خواهش سامان دارد

هندوی زلف سیه روز و پریشان باشد — که ز روی خوش او دست به قرآن دارد

فلک از بسکه بکین من خونین جگر است — انجمش در نظرم صورت دندان دارد

مهر آئینه به پیش نفس صبح نهد — بسکه رخسار تو اش بیخود و حیران دارد

غزل (٦٩)	نکند رم دل نالان ز حسینان واله بلبل نغمه سرا شوق گلستان دارد	شعر (۱۵)

هرکه یکبار ببر قامت آن یار کشد	منت عمر گرانمایه چه مقدار کشد
تیغ بیداد چو جانان ستمگار کشد	عاشق از جان خودش منت بسیار کشد
گر شبی دست من از زلف تو یک تار کشد	عمرها سر ز کفم نافه تاتار کشد
خم زلفی ز بنا گوش خود ار یار کشد	طوق در گردن هر گوهر شهوار کشد
گر یکی پرده ز رخ یار رنگلذار کشد	روز و شب سر گل خورشید ز هر خار کشد
میروم زان که شوم همدم مرغان چمن	ذوق فریاد مرا سوی چمن زار کشد
یا دل سوخته ام یا دل موسیٰ داند	آنچه از یک نگهی طالب دیدار کشد
گرد دل گشتنم آموخت درین مرکز خاک	جان من زیر فلک منت پرکار کشد
لطف تر دستیٔ نقاش سپر را نازم	اشک خون در مژه صورت دیوار کشد
وه که چون شمع بسوز غم عشقت ما را	نور ایمان سر از این رشتهٔ زنار کشد
بسکه بیند بطرب کوهکن و شیرین را	کبک خنده چو سری جانب کهسار کشد
سر بسر هیچ میرز آمده هر چند رقیب	پر دغل جنبش فاهپش تو خبر دار کشد
غمزه هات میکند افسرش ره دل دارد	مست چشم تو کجا ساغر سرشار کشد

کو فسونی که کشم از سر زلفت دل را	کس چسپان مهره بجرأت ز سر مار کشد

غزل (۷۰)

هر که بر جادهٔ حق پای فشارد واله
همچو منصور زمانش بسر دار کشد

شعر (۱۴)

گلرخم تا بچمن پردهٔ ز رخسار کشد	باغبان خون گل از نیشتر خار کشد
رهروی کو بر هش خار ز رفتار کشد	در خور راوست گر از آبله ها خار کشد
گو غمم دست تهی بلبل نادار کشد	گل ز گلزار سری جانب بازار کشد
در فراقش نه دلم جانب گلزار کشد	نی بگلگشت و تماشای بر و بار کشد
وه که زه سان شستم در رگ و پی جا کرده است	دل من بسکه بران ترک کماندار کشد
سبزهٔ خط تبر اشید ز عارض خوبان	از چه رو آئینه ها کلفت زنگار کشد
بندهٔ چشم توام بود چنین قسمت من	که دلم رنج پرستاری بیمار کشد
هوشمندی که جهان عالم خوابی داند	کی دلش را هوس دولت بیدار کشد
نقش بی ساخته آمد رخش از خامهٔ غیب	کو مصور که چنین سادهٔ پرکار کشد
مو قلم در کف مانی شده زنجیر گران	خامه اش تا خم آن طرهٔ طرار کشد
یاد ابروی توام داد هلال از سر مهر	تا بکام دل من خنجر خمدار کشد
طالب گریه بود هر که خورد خون جگر	ابر و باران طلبد آنکه می خوار کشد

تیغ خورشید بیک حمله زهم پاشد صبح	گو فلک زانجم شب لشکر جرار کشد

غزل (۱۷)

والها ها ن بخدا بندهٔ عشقش باشی
گو دل و دین بهم آن دلبر عیار کشد

شعر (۱۸)

شوری بجهان از لب همچون شکر افتاد	زان سان که نمک رانمکی بر جگر افتاد
از پای در افکندهٔ آن لب زلف دو تایم	افتادگیم بین که بوضع دگر افتاد
تا دید بپای تو سر غیر فتاده	آهم ز سر عجز بپای اثر افتاد
ابروی تو تیغی ست که از ذوق فگارش	دارد خبر آن سینه که او را سپر افتاد
ترسم بگداز دلب شیرین ز شرابش	آفت بود آبی که قرین شکر افتاد
ره یافته دردی ز نزاکت بمیانش	از پیچ خود این عقده بموی کمر افتاد
افسانهٔ آن قامت رعنا ز درازی	در حشر نگنجید و بحشر دگر افتاد
بیدار شب وصل شد آن گل ز فغانش	این مظلمه برگردن مرغ سحر افتاد
با کنج قفس خانه صیاد قرین است	رحم است بآن مرغ که بی بال و پر افتاد
گو آنکه بپایان نبرد راه تمنا	صد خضر درین بادیه از راه بر افتاد
آن عقده که بود از خط تقدیر بکارم	شد آبله و در قدم نامه بر افتاد
شد محضر قتلم رقم از بازوی قاتل	یعنی که قلمم در دم شمشیر در افتاد

بیماری من صحت جاوید هوس داشت	عیسیٔ مرا بر سر بالین گذر افتاد
کم فرصتیٔ عیش در آمد بخیالم	در جان من سوخته خرمن شرر افتاد
شوری دگر افتاد بخلق از دل ریشم	یعنی که نمک را نمکی بر جگر افتاد
از نقد دلم نام ترا قدر فزون شد	نامی شود آن سکه که راهش بزر افتاد
کار من در باخته از کار گذشته است	زان دم که غم هجر توام کارگر افتاد

غزل (۷۲)	ای مردمک دیده چه حال است که واله زان روز که منظور تو شد از نظر افتاد	شعر (۲۷)

جان از غم عشق زارم آمد	زین غم دل هم فگارم آمد
دل بوسه طلب ز یارم آمد	لب نیز امیدوارم آمد
شمعی که سر مزارم آمد	گریان بر حال زارم آمد
داغت شمع مزارم آمد	نی شمع که یار غارم آمد
جز درد که دوستدارم آمد	غم بود که غمگسارم آمد
جان باد فدای آنکه داغش	مرهم بدل فگارم آمد
هر غم که فرود آمد از چرخ	بر خاطر سوگوارم آمد
هر لاله که سر کشید زین باغ	محو دل داغدارم آمد

گاهی نه پسند طبع آن گل — یک ناله از هزارم آمد
ای رشک گل از محبت تو — در سینه چه خار خارم آمد
در باغ جهان برنگ نرگس — چشم از پی انتظارم آمد
آن سوخته ام که سوز مهرش — بی ساخته سازگارم آمد
شوق چشمان دلفریبش — هر جا که شدم دوچارم آمد
چشمش رام نگشت هرگز — با این آهو چهارم آمد
مردم بینند گز دو چشم — دریا اندر کنارم آمد
خوش بود ز لطف زندگانی — مرگی که بهجر یارم آمد
در کوچهٔ یار بعد مردن — بر دوش صبا غبارم آمد
گردیکه ز رهگذار او خاست — در دیدهٔ انتظارم آمد
اختر در هجر می شمارم — هر شب روز شمارم آمد
آمد آن شاخ گل به بزمم — نخل عشرت ببارم آمد
بودم بیتاب از جدائی — آمد یار وقرارم آمد
رحمش آمد به بیخودیم — از خود رفتن بکارم آمد
چون نقد دلم بجا بماند — با دزد حنا نگارم آمد

عمر گذران بمعنا سنے
در پردهٔ سرمه آخر کار
بے شغلی شد بعشق رہبر

با توسن شہسوار رم آمد
منظور کسی غبار رم آمد
بے کار رہا بکار رم آمد

غزل (۷۳)

واله چون من کجاست واله
کے یار کسی چو یار رم آمد

شعر (۲۰)

زه ار یار گریبان تو باشد
نه دل بار گریبان تو باشد
دلم کان شکل گو آمد تو گوئی
در آزار ست از بار گریبان
دلم مشتاق چسپان اختلاطے
بسی بار شتهٔ جان ربط چسپان
رگ جان در براین جامه زیبان
گریبان ها ز چاک آسوده بودن
رسانده چاک دلها تا بدامان
متاع چاک جیب صبر ارزان

زہی بار گریبان تو باشد
چو گو یار گریبان تو باشد
سزاوار گریبان تو باشد
دلم زار گریبان تو باشد
بمقدار گریبان تو باشد
بهر تار گریبان تو باشد
پرستار گریبان تو باشد
بسی عار گریبان تو باشد
همین کار گریبان تو باشد
هبا زار گریبان تو باشد

گریبان چاکیٔ صبح قیامت — ز آثار گریبان تو باشد
ہلال عید پیدا در شب وصل — بانوار گریبان تو باشد
سراپا صرف ناخن شد سہ نو — دل افگار گریبان تو باشد
زہ قوس کمانداران سرکش — بزنہار گریبان تو باشد
بہر دم خون گزشتن از سر تیغ — زپیکار گریبان تو باشد
شفا گردن نہادن بر سر تیغ — بہ بیمار گریبان تو باشد
رگ گل را کنند ار صرف بخیہ — ہمان خار گریبان تو باشد
بہار از پردۂ گل سر بر آرد — مگر ہار گریبان تو باشد
پیٔ صبح بہاران رنگ بستی — بگلزار گریبان تو باشد

غزل (۴۷) — نسیم آسا نگاہ والہ اے گل / ہودار گریبان تو باشد — شعر (۶)

پا ز صحبت کشیدہ میباید — دامن از خلق چیدہ می باید
بہ غم چشم آہوانۂ یار — دل ز مردم رمیدہ میباید
ہر کہ شد عاشق پریرویان — رنگ رویش پریدہ میباید
گر مجوشی بدختر رزکن — گرد ماغت رسیدہ میباید

سبزه بر طرف باغ می زیبد	خط سبزش دمیده می باید

غزل (۷۵)	والطف همچو گل بفصل بهار جیب صد جا دریده می باید	شعر (۱۴)

چاره عشق چها باید کرد	این مرض را چه دوا باید کرد
رحم بر اهل وفا باید کرد	ترک من ترک جفا باید کرد
صینه خوبان ز صفا باید کرد	ترک این زرق و ریا باید کرد
تابع حکم قضا باید بود	ترک این چون و چرا باید کرد
همره قافلهٔ اشک روان	دل نالان چو درا باید کرد
که در آید زخش آسمان بنظر	مژه را دست دعا باید کرد
گر دیے از کوچه دلبر نرساند	خاک بر فرق صبا باید کرد
بی سبب دشمن جان شد مارا	شکوه از دوست چها باید کرد
گر فتد هجر بدست ای یاران	سرش از تیغ جدا باید کرد
زان دهن تلخ ز شیرین خوشتر	بهر دشنام دعا باید کرد
عاشقان کشتهٔ جور او هیند	دعوی خون ز حنا باید کرد
پابیت ای گل چه نزاکت دارد	سر بپای تو فدا باید کرد

غزل (۷۶)	چند واله به بتان گردیدن شرمی از روی خدا باید کرد	شعر (۲۲)

ذوقی که دلم بکام جان برد — تلخی بنعم شکر لبان برد

با دست نگار بسته جان برد — جا نے زین دست کی توان برد

دستت دلها یگان یگان برد — یکدست متاع دو جهان برد

لعل تو دلم برنگ پان برد — زین رنگ دلی نمی توان برد

گفتی دهنم دلت چسان برد — پیدا گویم دلم نهان برد

چشمان ترا ز عیب ننگ است — نام آهوئے نتوان برد

دو نرگس مست نیم خوابت — با نیم کرشمه یک جهان برد

دیدیم که غمزهٔ تو دلها — در چشم زدن ز مردمان برد

خون شد دل شهد تلخ گفتار — تا پیش لب تو نام شان برد

تا باده ارغوان کشیدے — رخسار تو رنگ ارغوان برد

در پرده جان خیال رویت — مهتاب بغارت کتان برد

رسوا شده دل بداغ مهرت — این شمع فروغ دودمان برد

ای مهر و مه از رخ تو بیتاب — تاب رخ تو ز دل توان برد

دیگر چه بری بابیست ای سرو — رفتار خوشت ز تن روان برد
تاب دل زار ناتوانم — موی کمر تو از میان برد
هر کس که ترا ببر کشیده — خطی از عمر جاودان برد
این طرفه که در قمار عشقت — هر دل که بباخت نقد جان برد
افتاد چو نام بر زبانها — نام تو کسی که بر زبان برد
فریاد ز ناله ام که گردم — از کوی تو سوی آسمان برد
بختم خوابید و آب چشمم — از کوی تو خواب پاسبان برد
چون شمع هوای شام وصلت — سوز تپ دل باستخوان برد

غزل (۷۷)	دست واله سوی گریبان از دست تو طرفه داستان برد	شعر (۲۱)

دردی که مرا ز دل توان برد — دردا که باو نمی توان برد
جانم غم او ازین جهان برد — بود آنچه که بردنی همان برد
دل برد ادای یار و جان برد — دیگر چه بود که میتوان برد
آن حسن ملیح دل بآن برد — آن است که جان این و آن برد
یاور افتاد بخت شورم — حسن نمکین دلم از آن برد

چون شمع هوای شعله رویم ‌ ‌ آتش پی مغز استخوان برد
محروم ز تیر او هما ماند ‌ ‌ این دولت زاغ آن کمان برد
مژگان دراز دست قاتل ‌ ‌ هر دل که ربود بر سنان برد
گفتم که دلم به هیچ بستان ‌ ‌ دستی از ناز تا میان برد
گم گشتهٔ شوق آن دهانم ‌ ‌ کو نالهٔ من به لامکان برد
در فکر دهان این تبان دل ‌ ‌ راهی بخدای بی نشان برد
از روی غبار خط هویداست ‌ ‌ حسن از در دوست کاروان برد
با دست نگار بسته دلبر ‌ ‌ دل از بر بیدلان چسان برد
شمشاد به همسری آن سرو ‌ ‌ بر خاسته قدر راستان برد
بگذشت و غبار ناتوانم ‌ ‌ با دامن خود کشان کشان برد
پیر فلکم ز دشمنی ها ‌ ‌ در کوچهٔ یار نوجوان برد
بس دل که بپاس خاطر عشق ‌ ‌ در کوشش جور پاسبان برد
دل برد بسنگ پاره طفلی ‌ ‌ این شیشه بقیمت گران برد
خوشش محضر نکینامے دل ‌ ‌ مهری از داغ نیکوان برد
منظور طواف خویشتن بود ‌ ‌ تا کعبه دلم بامتحان برد

تا دیر مغان چو رفت واله
پیمانهٔ دل بار مغان برد

غزل (۸۰) | ردیف رای غیر منقوطه | شعر (۱۴)

گل به شاخ است از آن عارض زیبا بردار — سرو را میکشد آن قامت رعنا بردار
در شبستان غم از ماتم پروانه مپرس — شعله شمع بود زان رخ زیبا بردار
دم همشیرگی آن لب نوشین تا زد — دختر رز بود از شیشهٔ صهبا بردار
هر شبی بر سر طوبی ست عجب غوغائی — ناله را میکشد آن زلف چلیپا بردار
عاشق سرو قدش را سر آرام کجاست — همچو قمری بودش منزل و ماوا بردار
نیست قمری بسر سرو که یکدل شده — دارد از قد تو فریاد دو بالا بردار
چند در آئینه محو قد دلجو باشی — حیرت ما نگر ای آئینه سیما بردار
بار شوریدگی عشق نتابد نخلی — به که گردون بپسندد سر ما را بردار
سر منصور سرافرازی دیگر دارد — تا چها رشک برد سدره و طوبی بردار
آنکه حق جوی فتاده است درین دار فنا — میکند مرگ پی خویش تمنا بردار
دیدم انگور ز تاک و دل من آبله شد — از چه کرده است فلک این همه سرها بردار
محتسب کاش درین بزم بجرم مستی — دل ما را کشد از گردن مینا بردار

جام می را چه عجب دیده اگر پر خون است		هست ازان مدنگه نشه صهبا بردار
	جلوه قامت آن رشک مسیحا واله طرفه کرده است بپا حشر تماشا بردار	
غزل (۷۹)	ردیف زای منقوطه	شعر (۱۷)

از فراقم کشتی و جانی هنوز		تشنه داری آب حیوانی هنوز
خط دمید و آفت جانی هنوز		آنچه بودی باشی و آنی هنوز
گرچه با مردم نمیداری سری		همچو چشم خویش فتانی هنوز
ای حدیثت رفته در هر گوشهٔ		چون دهان خویش پنهانی هنوز
انکه داری پیش رو آئینه را		صورت حالم نمیدانی هنوز
سوختی پروانه سانم وز حجاب		چون چراغ زیر دامانی هنوز
باشکستن بستهٔ عهد درست		بر سر عهدی و پیمانی هنوز
یک شبی زلف تو در کف داشتم		میگذارم با پریشانی هنوز
نیک بدمست است و دلهای کسان		میکند چشمت نگهبانی هنوز
میرود قاتل سبک از خاک ما		ای شهیدان این گرانجانی هنوز
ناله را در شش جهت سر داده ام		نالم از بس تنگ میدانی هنوز

در دل او حسرت تصویر کسیست	می تپد زیر زمین مانی هنوز
ای لب لعل کسی قدر ترا	بی بها گفتیم و ارزانی هنوز
خاک گشتیم در هوای دامنت	دامن از خاکم برافشانی هنوز
در تلاشش نیسواری مرده ام	ناله ام باشد نیستانی هنوز
گرچه در زنجیر جا دارم ولی	نیستم چون ناله زندانی هنوز

غزل (۸۰)

والها فکرت پریشان کرده اند
کار داری با غزلخوانی هنوز

شعر (۱۷)

سبزه ات رست و گلستانی هنوز	ای منت بلبل بگل مانی هنوز
نرگستانی به چشمان سیاه	زان دو کاکل سنبلستانی هنوز
خامه در تصویر خط و خال تو	سوده گردد در کف مانی هنوز
آنکه در خوبی تو اول بوده	مر ترا یوسف بود ثانی هنوز
خط پدید از صفحهٔ رخسار تست	حرفی از الفت نمیخوانی هنوز
بسته بودی با کله عهد شکست	همچنان نشکسته پیمانی هنوز
گرچه آن خوبی نماندت این زمان	هم بآن حسن و بآن آنی هنوز
دوستت عاشق بود دشمن رقیب	دوست از دشمن نمیدانی هنوز

نکته دان خال تو بر شهد لبت	میکند گویا شفا خوانی هنوز
گرچه خس پوشت شده چاه ذقن	یوسف دل هست زندانی هنوز
گفتیم دانم فلانی خال تو	آنچه میدانی نمیدانی هنوز
یو العجب سال سیاهی خط تست	بوسه جنبش راست ارزانی هنوز
محو روی تست دل در زیر گل	آئینه ساز است حیرانی هنوز
حسن دامن برکمر از خط زده است	عشق ما باشد بیابانی هنوز
گرچه دامان وقف خار دشت شد	طفل اشک ماست دامانی هنوز
گوئیا حرفی شنیده است از لبت	سینهٔ لعل است پیکانی هنوز

غزل (۸۱)	شد دل واله خراب از عشق تو خانه آبادان تو مهمانی هنوز	شعر (۱۷)

خط برآوردی و نادانی هنوز	حرفی از دانش نمیخوانی هنوز
جو شدت خوبی از ان چاه ذقن	نو خط من یوسفستانی هنوز
شد دگرگون صورت آئینه ات	خط کند مشق سخندانی هنوز
در عدم نقش وجود آن کمر	می نماید جستجو مانی هنوز
مرحبا اے میزبان بزم دل	پرده برافکن که مهمانی هنوز

دل دهد هر کس ترا آرد بدست | بس گران قدری و ارزانی هنوز
بیدلان جان جهانت گفته اند | ای جهان جان به از جانی هنوز
ایکه درد عاشقی داری بدل | آه اگر در بند درمانی هنوز
جوهر تیغت عرق از شرم کرد | تو ز خون ها ناپشیمانی هنوز
بس گهر افشاندی و در چشم ما | قطرهٔ ای ابر نیسانی هنوز
جذب مجنون کم نشد در زیر خاک | هست آهوزان بیابانی هنوز
گرچه لب شد صرف زنبور خطت | هم بآن شهد و بآن شانی هنوز
جان فدا کردن بهای وصل تست | بی بها هستی و ارزانی هنوز
وه چه پنهانی که پیدا بنمیت | وه چه پیدائی که پنهانی هنوز
گرچه از خط غنچه ات دلتنگ شد | ضبط خود از خنده نتوانی هنوز
زاهد از ترک نکویان گفتهٔ | در تلاش حور و غلمانی هنوز

غزل (۸۲) — سر بسودای بتان رفتت بباد / والها در فکر سامانی هنوز — شعر (۱۱)

جوش خم چون نزند گوشهٔ ایوان امروز | که فلاطون شده پرتو فکن آن امروز
لیتنر صاحب صاحب هنر ذی حکمت | ایکه چون نام خودی فحل حکیمان امروز

جز منی هستی و یا خر منی از فضل و ادب — که شد از فیض تو پنجاب چو بستان امروز
حبذا مدرسه کانجا تو بنایش کردی — خوش بیان میکندت مرتبه بنیان امروز
مرحبا مجلس اسلام که در لاهورست — میر آن انجمنی با فر و با شان امروز
آمده مایه نکونامی فردای ترا — هر قدر رفته ز تو خیر نمایان امروز
سنسکرت آنهمه آسان بگرفتی تو بیاد — که سبق پیش تو مشکل برد انسان امروز
عربی نیز تواش صاحب تحقیق الیوم — فارسی نیز تواش فارس میدان امروز
چشم روشن شده از مقدمت این مدرسه را — نور علم آمده گوئی بدبستان امروز
قایمت حضرت قیوم بدارا د که نیست — قیمتی چون تو پئی قوم مسلمان امروز

همچو بلبل که کند سر بهاران نغمه
گشته واله بهوای تو غزلخوان امروز

غزل (۹۳) ردیف شین معجمه شعر (۱۷)

یا رب مرا ز غم جگر داغدار بخش — گلشن به بلبلان و چمن لاله زار بخش
جانان صفا بسینهٔ خود از غبار بخش — رفته است اگر گناه ازین خاکسار بخش
تا چند آشنای تو لب تشنهٔ وصال — ای بحر حسن رخصت بوس و کنار بخش
کوتاه کرده دور فلک عهد وصل را — تاری ز زلف خویش به شبهای تار بخش

دل ابروی تو دیده و ز طاق حرم گزشت	این بت پرست را بدم ذو الفقار بخش
بگشا بجام نرگس و عزم صبوح کن	بیمار را غذا ز می خوشگوار بخش
در صحن باغ آن مژه را نیم باز کن	پیراهن دریدهٔ نرگس بخار بخش
سنبل چه عقدها که ز شوقت بکار اوست	بگشای جعد و نافه بباد بهار بخش
کی موشگافی از میانت توان شدن	اندیشه تار مو بکند گر هزار بخش
ای شور تازه از نمک افکنده در جهان	زان لعل بوسهٔ بمن دل فگار بخش
دین و دلم ربودهٔ دزد حنای تست	یا دزد یا متاع من ای نگار بخش
روزی دهان بفاتحه بگشای و بی سخن	زین خاتم حکومت جم در مزار بخش
قاصد بیار زان لب جان بخش وعدهٔ	ذوق حیات تازه ام از انتظار بخش
ایام انتظار گزشت از سر حساب	قاصد نوید وصل فزون از شمار بخش
یارب شفیع من نبود جز گناه من	بدمستیم بآن نگه پر خمار بخش
سیماب چشم آئینه را کحل جوهر است	دل را به بیقراری الفت قرار بخش

غزل (۲۴۸)	باشد ترانه سنجی بلبل ز روی گل ذوق سخن به واله خود زان عذار بخش	شعر (۱۶)

هست در پرده دلم زخمی تیغ نگهش	بسته از خون همه چون غنچه گل ته بتهش

ترک چشمش که بود غمزهٔ قاتل سپهش / خون ناموس چکد از دم تیغ نگهش

حیرتش رو دهد از دیدن چشم سیهش / دل آئینه بود صید بدام نگهش

مردمانست نشاط عجبی از نگهش / سرمه گویا شب عیدست بچشم سیهش

هرکرا باده دهد ساقی چشم سیهش / رقصد از جوش طرب بر سر مژگان نگهش

از گل خندهٔ ساقی شنوم بوی شراب / همدم قلقل میناست مگر قاهقهش

رتبهٔ عشق دو بالا شود از شوخی حسن / پر صدا نالهٔ دل شد ز شکست کلهش

از چه زلف سیه یار پریشان افتاد / نقد جان و گهر دل چو بود در گرهش

آفتابی که وزیرش مه کنعان باشد / چون نداند حسینان جهان پادشهش

از فلک پرس اگر شرم ندارد ز رخت / از چه در کاستن افتاده مه چاردهش

لاغری بین که نمایم بنظرها چو هلال / بوته شد بهر گدازم غم روی چو مهش

قیس را تیرگی بخت بود صبح امید / جلوهٔ عارض لیلی است بروز سیهش

ناز دارد به مه و مهر فلک داغ جنون / سر عشاق از آن روز که شد پایگهش

میرود در طلب دیر و تمنای حرم / هرکه در کوچهٔ آن دوست ندادند رهش

زاری بلبل ما آب رخ گل افزود / تر بود خندهٔ او از اثر چاه چهش

چه ثوابی که نه بخشند ترا ای قاتل

	واله زار اگر قتل کنی بی گنهش	
غزل (۵۸)	ردیف لام	شعر (۱۷)

خوش بود در غم آن زلف سیه زاری دل
صبح عیدست بچشم شب بیماری دل

شده منظور نگاه تو گرفتاری دل
مشکل افتاد ازین فتنه نگهداری دل

کیست دیگر بجهان چاره گزاری دل
نرگس یار نپرداخت به بیماری دل

نکند گر نظری جانب ما معذورست
کم نگه چشم تو افتاد ز بسیاری دل

دلبری همچو ترا دلشکنی می زیبد
چون نصیحت کنمت بهر نگهداری دل

کار من آن روز ز غمخواری احباب گذشت
که بگوی تو شدم از ره غمخواری دل

عالمش زیر نگین باد ز مه تا ماهی
میکند داغ بدرد تو پرستاری دل

چار چیزست که باخود ز عدم آوردیم
طپش دل غم دل کاهش دل زاری دل

دلم این تنگ دهانان نستانند به هیچ
سخنی گفته ام از قدر خریداری دل

میکند کاغذ بادش بت بازیگوشم
نامه گر بنویسم ز هواداری دل

طفل شوخی که منم عاشق شیدائی او
میکند خنده اگر می شنود زاری دل

دل ما بود که شد طالب حسنش زازل
حسن او بود که آمد به طلبگاری دل

گرد غم ریخته در هر طرفش بر سر هم
خانه سینه خراب است ز معماری دل

تا به چشمان تو منظور نظر آمده است	ساغری نیست درین بزم بسرشاری دل
کعبه از دور بگرد سر او میگردد	هر کرا هست تهی سوی پرستاری دل
ناله ای همنفسان داد غبارم بر باد	حاصل این بود که دیدم ز هواداری دل

واله از ساده دلیهای محبت فریاد
دارم از آئینه رویان هوس یاری دل

غزل (۸۶) — ردیف میم — شعر (۱۶)

گیرم که ضبط ناله کنم غم نهان کنم	هر گاه رخ ز پرده نمائی چسان کنم
عاشق مباد ساده بران آستان چو من	با بخت خفته آشتی پاسبان کنم
هر گاه دیده سائل دیدار میشود	همچون گدا بکوی تو آیم فغان کنم
دارد دلم ز دست تو در پرده نالها	جور از تو بینم و گله از آسمان کنم
خاموشم و جهان به فغان است چون شود	دادی اگر ز جور تو نامهربان کنم
زاری اگر کنم بفراغت مرا چه جرم	من بنده ام تو هر چه پسندی همان کنم
طفلی و از حجاب نگوئی سخن بغیر	اشک است قاصدی که بکویت دوان کنم
یکچند باش با من دلداده ای پسر	تا در طریق دلبریت کاردان کنم
بر جبیب ماه مصر کند خنده دامنش	در خلوتیکه ناز ترا امتحان کنم

پیرانه سال با می دو ساله ساختم
چون چاره نماند که خود را جوان کنم

جام شکسته که دلش نام کرده اند
شرم آیدم که نذر به پیر مغان کنم

جان بهر وصل دادم و جانان نیافتم
سودی نکرده ام که دریغ از زیان کنم

من روی گل نه بینم و گل روی آن نگار
صلحی ست در بهار که با باغبان کنم

عهدی میانهٔ من و صیاد رفته است
تا آشیان کنم به قفس آشیان کنم

بلبل بگلستان نکند آشیانه را
گر شیونی سر از ستم گلرخان کنم

غزل (۸۷)

سوگند ابروان کسی والها که باز
تسخیر ملک نظم به تیغ زبان کنم

شعر (۱۳)

هر درد سر که بود علاجش نموده ایم
صندل بود سری که بپای تو سوده ایم

از وعده وفای تو شرمنده بوده ایم
این آزموده بار دگر آزموده ایم

آن عقده که بود ز داغ تو حل نشد
دل را هزار بار فزون خون نموده ایم

قاتل که فکر کشتن ما میکنی مکن
ما عشق دلفروز ترا شمع دوده ایم

خاموشی است پیش تو طومار ناله ها
فریاد کس نمی شنوی ما شنوده ایم

وصفت بیان حوصلهٔ مرد میکند
خود را ستوده ایم ترا تا ستوده ایم

بوی گل و نسیم سحر را خبر نشد
کز آرزوی بزم که از خود ربوده ایم

روشن شود ز طلعت آن ماه چشم ما — این فال را ز سورهٔ یوسف گشوده ایم

ما را ز قد یار الف بود مد آه — صفری بر آن ز خال عذارش فزوده ایم

آئینه دار آمدن خط بروی کیست — زنگی که ما ز گوشه خاطر زدوده ایم

بستر اگر ز خار بود خواب مخمل است — مژگان یار در نظر آمد غنوده ایم

این دانه های اشک که داریم در کنار — کشت امید ماست که آنرا درووده ایم

غزل (۸۸)

واله بیا و گوش بده گر ترا دلی است — شعری بهم صفیری بیدل سروده ایم

شعر (۱۳)

گر ضبط ناله در غم آن خوش پسر کنم — ای همنفس چه چاره باین چشم تر کنم

از درد چاره سازی درد جگر کنم — هر داغ سینه مرهم داغ دگر کنم

در زیر کوه ضعف دو دستم ز کار ماند — آن دسترس کجاست که خاکی بسر کنم

کردم هزار آه و یکی کارگر نشد — زین پس بنزد که ناله ببرگ اثر کنم

پروانه وار سوزم و در تیره شام هجر — نبود بغیر ناله چراغی که بر کنم

یک صبح سر کش ز گریبان بکلبه ام — تا مهر را نهفته بجیب سحر کنم

پایم مباد جز سر کویت اگر روم — چشمم مباد غیر ترا گر نظر کنم

مطلوب کوی تست ز آهنگ کعبه ام — مقصود روی تست چو مصحف ز بر کنم

دو رست از ادب که بپا سوی تو ردم | تا سر کنم ره تو قدم را ز سر کنم
شام و سحر بهجر ندارم بیا که من | زلف و رخ تو بینم و شام و سحر کنم
خط مرا ببال کبوتر چه احتیاج | هر سطر را ز شوق تو بال دگر کنم
دور از دیار و یارم و از جور روزگار | واله کنم شکایت و زین بیشتر کنم

گریم چنانکه خون چکد از چشم آسمان
نالم چنانکه گوش مه و مهر کر کنم

غزل (۸۹) شعر (۹)

بدل یاد رخسار جانانه دارم | چراغی ببالین پروانه دارم
بنزد گر بنازد بمن آشنائی | بتی از وفا سخت بیگانه دارم
زدم دست بر سر بسودای زلفش | ازان در دجانکاه در شانه دارم
ندانم بکوی که راهم فتاده | که لغزش بهر گام مستانه دارم
چهارنجه شد دست سیمین طفلان | عجب از دل سنگ دیوانه دارم
کشا همنفس رخنه پهلوی من | نگه کن که دارم دلی یا ندارم
مزن محتسب سنگ زنهار بروی | که خون جای صهبا به پیمانه دارم
به آبادیم سیل تر دست نازد | ز ویرانئی خویشتن خانه دارم

بدل حسبت و جو دارم از یار واله

شعر (۱۳)	نه آهنگ کعبه نه بت خانه دارم	غزل (۹۰)

سر ز سودای خط و خال بسامان دارم — خاطری جمع از ان زلف پریشان دارم

هر چه آید بنظر آئینهٔ جلوهٔ تست — چه قدر چشم تماشا ز تو حیران دارم

چارهٔ کار من از سوزن عیسی مطلب — همچو گل چاک جگر ز ان لب خندان دارم

چه کند با دل من آتش دوزخ زاهد — منکه با دامن تر دیدهٔ گریان دارم

کف هر سائل ازین بحر نشد پر ز گهر — نظری بر صدف و غنچهٔ مرجان دارم

دار دار دست حنا بستهٔ نگاری من هم — سرخ از خون جگر پنجهٔ مژگان دارم

چه عجب گر به تنم تیغ کشد هر سر موی — خلش جنبش ابروی تو در جان دارم

پای پر آبله ام منت مرهم نکشد — بسکه در سر هوس خار مغیلان دارم

شب هجرست و رسیده است غم دوست بدل — شمع روشن بکن ای ناله که مهمان دارم

نه فلک تا چه بود در نظر بینایم — دل خود فرش ره همت پاکان دارم

شده سرمشق نگاهم خط سبز رخ یار — خط تقدیر مگر از خط ریحان دارم

عشق سبزان ز کجا شیخ سیه نامه کجا — سبز بختم که نظر بر رخ سبزان دارم

شعر (۱۴)	دل آگاهم و دلخواه من آمد والله که چراغی بره گبر و مسلمان دارم	غزل (۹۱)

طرفه سامان غم از دوری جانان دارم ‌‌ چشم پرخون دل محزون تن بیجان دارم

شور سودای من از شور قیامت کم نیست ‌‌ نمکی بر جگر از حسن ملیحان دارم

بسکه بریاد رخ پرعرقی میگریم ‌‌ اشک در دیده به از گوهر غلطان دارم

بر رخم باز در صبح سعادت شده است ‌‌ که بدل مهر رخ آن مه تابان دارم

زخمی آن مژه ام حال من خسته مپرس ‌‌ که ز هر موی به تن خنجر و پیکان دارم

طفل اشک است جگر گوشهٔ چشم تر من ‌‌ پی گهوارهٔ اش این گوشهٔ دامان دارم

سرمه سا نرگس شوخی ست طلبگار دلم ‌‌ نالهٔ پیشکش بزم خموشان دارم

هوس کوثر و سرچشمهٔ حیوانم نیست ‌‌ که لبی تشنهٔ آن چاه زنخدان دارم

نگهی هست بهای دل و دینم ای شوخ ‌‌ بین که این جنس گرانمایه چه ارزان دارم

شوق روی تو بدل دارم و در مذهب عشق ‌‌ کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم

در مقامی که کنم ملک قناعت آباد ‌‌ مور را طعنه زن تخت سلیمان دارم

نیست جز شربت وصل تو علاج دل من ‌‌ من و دردی که جگر خون کن درمان دارم

جگر لعل بدخشان بفشردن بدهم ‌‌ زان گل اشک که در دامن مژگان دارم

غزل (۹۲)	تو سفر کردی و من در وطن از دوری تو خانه آباد چو واله دل ویران دارم	شعر (۱۸)

گر در رهش بدیده کشم باصفا روم — خاکم بچشم گر بره توتیا روم

خواهم چو بوی گل بهوایش ز جا روم — از خود رمیده همره باد صبا روم

هر جا که خسته دل بغم دلربا روم — بیکس روم غریب روم مبتلا روم

پیغام وصل گلبدنی بر لب صباست — از خود درین چمن نروم صبح یار روم

فردوس پر قصور و قصورست تنگ هوش — ناصح بگو ز کوچهٔ جانان کجا روم

پنهان ز خلق باده نوشتم چو مهر و ماه — هر صبح و شام جام بکف برملا روم

رفتم جوان و پیر شدم بر درغمش — اکنون کجا چو حلقه بقد دوتا روم

دل والهی شود ز فضای جهان مگر — در سرزمین عشق بکسب هوا روم

مرهم حریف زخم محبت نمیشود — حاشا که من ز درد براه دوا روم

مسجد ز شیخ و تبکده آمد ز بت پرست — یکسو براه خویش ازین خانه ها روم

عریان تنی ست برگ امانم ز حادثات — بر باد همچو گل نه بفکر قبا روم

در دست من فتد دل روشن برنگ مهر — گر همچو صبح بر ره صدق و صفا روم

دستم نداد سایهٔ دیوار کنج فقر — معذورم ار بسایهٔ بال هما روم

در دور همچو قطره باران به انقلاب — دل آب میشود ز نهیب روا روم

کو روی سرخ و سبزی بختی که پیش دوست — از بهر پایبوس برنگ حنا روم

دشنام تلخ زان لب شیرین چه لذتی است	از عمر برنخورم چو برسم دعا روم
بی جذب وصل نیست ز خود رفتنم بهجر	کاهم ز جای از کشش کهربا روم

غزل (۹۳)	قاتل نشان گنج شهیدان دهد بناز واله چو از نیاز پی خونبها روم	(۱۳)

آه وافسوس می چکد ز لبم	جان مایوس می چکد ز لبم
جای افسوس از نهیب فراق	دل محبوس می چکد ز لبم
وه که از دود دل برنگ چراغ	آه محسوس می چکد ز لبم
دیر گردون پر از فغان من است	بانگ ناقوس می چکد ز لبم
راز حسنش به پرده میگویم	شمع فانوس می چکد ز لبم
حرف نیرنگ جلوه اش سر سبز	پر طاوس می چکد ز لبم
تو به را رنگ می پرد از روی	خون ناموس می چکد ز لبم
مدح خرچ بخیل و من هیهات	هجو سالوس می چکد ز لبم
در بیان شکوه اهل دول	غلغل کوس می چکد ز لبم
غنچه سان خنده ام بهار فناست	جان مایوس می چکد ز لبم
تو ام خنده حسرتی دارم	کف افسوس می چکد ز لبم

چون نگین راست از سخن سازی		حرف معکوس می چکد ز لبم
غزل (۹۴)	والها شام غربت آن یار لفظ مانوس می چکد ز لبم	شعر (۱۷)

در چین کاکلش دل خونین فروختم — این نافه از خطاست که در چین فروختم

سختی کشم از آنکه بشیرین لبان دلی — چون کوه کن بساعت سنگین فروختم

دادم بعشق حسن ملیحی متاع دل — آنرا خرید کردم اگر این فروختم

گوید رخش که بر سر بازار ناز حسن — چین جبین بآئینهٔ چین فروختم

او محو روی ساده و آئینه گویدش — حیرانی که بود بخود بین فروختم

خط زبان دراز تو گوید بعاشقان — نیشی که بود با لب نوشین فروختم

نامم بلند باد که در چار سوی عشق — نقد روان بگردن سیمین فروختم

در هند زلف و سرحد ترکان چشم مست — آشفتگی خریدم و تمکین فروختم

جائی که تلخ کام تمنا فتاده بود — فرهاد وار بالب شیرین فروختم

بهر غلاف خنجر بیدادگر خان — از چاک سینه مخمل رنگین فروختم

منظور یار جان هوادار درد بود — کونین را بخاطر غمگین فروختم

مقبول طبع حسن نیامد به نیم جو — گرچه متاع عشق به تحسین فروختم

سنہ ۱۳۱۰ھ یکہزار و سہ صد و دہ ہجری		
قطعہ (۱۲۶) ایضاً		
مرحومہ سیدہ شب عاشور در گذشت		حقا کہ بود قسمت او رحمت ابد
والہ بفکر رفتم و رضوان بمن دو بار		برگفت سال رحلت او رحمت ابد
قطعہ (۱۲۷) ایضاً		
در شب عاشورہ فوت سیدہ		مخبر از نیکوئی اعمال اوست
سال فوتش جستم و والہ بگفت		با ورحمت باد رحمت سال اوست
قطعہ (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبہ بیگم صاحبہ دختر نواب میر عالم بہادر		
آن صاحبہ بیگم نکو نام		کابر رحمت بر و ببارد
وان چشم و چراغ میر عالم		کانسان دختر جہان نیارد
باجو ہر قدسی اش ملک کیست		کاندیشہ بمدح او گمارد
چون رفت بخلد خدمتش را		رضوان بشتافت تا گذارد
ہم حور بلا قصور خود را		کمتر ز کنیز کش شمارد
والہ سن فوت او بصد درد		میخواست دلم کہ بر نگارد

دست بردارد ز نبض من طبیب
گر بداند بقیرار کیستم

گفتمش بهر که بستی این حنا
گفت خاشش من نگار کیستم

گفتمش کارم رواز پیش تست
گفت خندان پیشکار کیستم

آشنا بر خاک من بیگانه وار
رفت و گفتا بر مزار کیستم

هست فردا وعده گاه او مپرس
بقیرار انتظار کیستم

غزل (۹۶)	همنفس در دل بیارم والها می شناسی یار رغار کیستم	شعر (۱۶)

نشد چو شانه ز زلفی گره کشاد دستم
گره ز کار دل من کند چه داد دستم

به جمع زر نشد آلوده از هوا دستم
بجای غنچه و گل بوس ای صباد دستم

بهار فیض دگر دستگاه درویشی
گرفت نقش گل از فرش بوریا دستم

براه خاک نشینی من آن سرافرازم
که کس جدا نشناسد ز نقش پا دستم

شکستگی ست طلبگار دستگیری من
پی شکستگی دهر شد عصا دستم

به فکر قافله عمر تا بسر زده ام
بناله آمده از درد چون درا دستم

بسر ز دم بغم چشم سرمه سا هر چند
صدا نداد چو مژگان بی صدا دستم

بیاد آن صف مژگان زبس بهم سودم
غبار شد بنظر همچو توتیا دستم

چو گل زبسکه هوا دار دامن یار ست | نشد ز چاک گریبان دمی رها دستم
متاع چاک گریبان صبر ارزانی | بدست شوق نداده ست تا چها دستم
کدام تنگ قبا جلوه بی نقاب نمود | که میرود بسوی جیب بر ملا دستم
ز اشک خون شده سرخ آستین و پنجه من | گرفته بخت سیه طرفه در حنا دستم
ز آشنائی دل غرقه ام به بحر سرشک | ز کار رفته تبدبیر آشنا دستم
مریض هجرم و معجون وصل می طلبم | خبر کنید بآن عیسیٔ شفا دستم
بپرسد آئینه زان روی از ید بیضا | که برق طور بکف دست تست یا دستم

زا آستانهٔ دل پای چون کشم واله
فتاده دامن عرش برین فراد ستم

غزل (۹۷) | شعر (۱۲)

دل خود پاره ز دست بت رهزن کردم | شیشهٔ داشتم و نذر شکستن کردم
هنری حاصل ازان طرّه پرفن کردم | من افتاده شکست همهٔ تن کردم
دل حیرت زده از مهر تو روشن کردم | صورت آئینه اش از پئی دیدن کردم
طائر سدره بردرشک با وجی که مراست | بهر دل تا سر کوئی تو نشیمن کردم
سخت زنجیر من و لشده شیون دارد | نرم از معجز عشقت دل آهن کردم
پی داغی که چراغ شب هجران باشد | خون گرم جگر سوخته روغن کردم

حاصل من خلش دل بود از سیر جهان	جای گل خار ازین باغ بدامن کردم
به رفوکاری چاک جگر آبله‌ها	خار این بادیه را همسر سوزن کردم
دل ز تیر نگهت رخنه نمودم ای جان	جگر از جنبش مژگان تو روزن کردم
جامه‌ات دیدم و شد پرده جانم صد چاک	جیب خود پاره از آن گوشهٔ دامن کردم
عشق من حسن ترا کرد بخوبی موصوف	صفت روی تو بر صورت حسن کردم

واله خویش نمودم بوفا جانان را
طرفه کاریست که ای همنفسان من کردم

غزل (۹۸)	ردیف نون	شعر (۲۱)

گره باز از خم آن زلف پیچان میتوان کردن	دل سرگشته را پابند احسان میتوان کردن
توان نمود رفوکار نمایان میتوان کردن	دو عالم سر بسر یک چشم حیران میتوان کردن
توان دل برد از یک نگه آن نرگس بیمار	باعجاز نکوئی آنچه نتوان میتوان کردن
گل بیخار باشد سر بسر باغ جمالت را	از آن نظاره‌ات پوشیده مژگان میتوان کردن
بپاس آشنائی ها من لب تشنه را یکدم	جهان سیراب از آن چاه زنخدان میتوان کردن
تو گر ای گنج خوبی منزل ما را نیفروزی	دل آباد از بهر که ویران میتوان کردن
اگر آئینهٔ طبع ترا شد کلفتی پیدا	خط ما را غبار طاق نسیان میتوان کردن

برای قتل عاشق حاجت چندین تامل چیست
نباشد در خور یک خندهٔ زخم شهیدانت

دل ما را نه آخر بود جا در حلقهٔ مویت
بباز ار غمت هر بوالهوس را هست سودائی

شبی گردد اگر روزی برات وصل مه روئی
ستیز بخت و کین چرخ و شور دل اگر این است

بچشم کم مبین اشک مرا گر طفل دامان است
به تیغ غمزه لیلی گرای مجنون دل افگاری

بلال آسا نگیرد دامنت را فکر عریانی
چرا دارد کسی چشم رفو از سوزن عیسیٰ

ز نیرنگ بهار عشق آگه نیستی ورنه
گر از فیض سبکروحی بپوشی خرقهٔ خود را

دمی از خود برون رفتن نشاط دیگرت بخشد

خطای در میان گر نیست بهتان میتوان کردن
اگر شور قیامت را نمکدان میتوان کردن

بمرگ ما سر زلفی پریشان میتوان کردن
سرت گردم متاع ناز ارزان میتوان کردن

ز سوز ناله سامان چراغان میتوان کردن
شب هجر بتان را روز میدان میتوان کردن

که این نور نظر را نام طوفان میتوان کردن
نظر را قطع از چشم غزالان میتوان کردن

بکاهش تا سراپائے گریبان میتوان کردن
به خار دشت تا پیوند دامان میتوان کردن

ز پیچ و تاب طرح سنبلستان میتوان کردن
برنگ بوی گل در جامه عریان میتوان کردن

سراپا خویش را چون صبح خندان میتوان کردن

غزل (۹۹)	بعشق نرگست واله سر رسوا شدن دارد نظر در کار این دلداده پنهان میتوان کردن	شعر (۲۰)

درد ترا شد ماوا دل من | دردا دل من دردا دل من
روز الست و عهد بلا بود | آن دم که کردی یغما دل من
زان دم که یکره آمد بکویت | رفته است از جا جانا دل من
تا چند ای ماه گردد ز مهرت | آواره هرسو شبها دل من
دمساز نغمه آنجا دل تو | اینجا بچنگ غوغا دل من
با آه سرد است در گرمجوشی | آها دل من آها دل من
تا یار برخاست از پهلوی من | دارد تپیدن برپا دل من
قاتل چه گوئی روزیکه آرد | از خون ناحق دعوے دل من
دردو دلیها دلبر یگانه | در یکدلیها یکتا دل من
بدنام عشق این نیکوان شد | شیدا دل من رسوا دل من
مجنون و شیدا مفتون و رسوا | بادا دل من بادا دل من
دل را بداغش روشن نمایم | میخواهد آن ماه سیما دل من
باهم ز الفت افتاده مایل | پنهان دل او پیدا دل من
گیرد سویدا دلها نه زین سان | زین سان که گیرد سودا دل من
یارب به محشر خیزند باهم | دل با غم او غم با دل من

از گرد کلفت خواهد نمودن
در سینه طرح صحرا دل من

وا سازم او را از ناخن داغ
شد عقدهٔ کار ایوا دل من

یارب بکام سنگ که آمد
در بزم دنیا مینا دل من

خواهد به عشق آن لعل نازک
زنجیر موج صهبا دل من

والہ چو واقف در باغ دنیا
ہر غنچہ شگفت الا دل من

غزل (۱۰۰) شعر (۱۹)

دارد فلک آواره سر در بدر من
زین جرم که دیده است بپای تو سر من

آن سوی دو عالم سفری آمده پیشم
زان روز که افتاده بکویت گذر من

چون من نبود بادیه پیمای محبت
فرهاد که تا کوه بود همسفر من

با خضر فتادم بره شوق تو لیکن
گمراه ترے بود ز من راهبر من

در بادیه ام باد صبا راه ندارد
کو آنکه بکوی تو رساند خبر من

نظارهٔ خوبان جهان کرد دو چشمم
غیر از تو نگنجید کسی در نظر من

صیاد جفا پیشه منم صید وفایت
بال دگرے بند که آن نیست پر من

در باغ کمر بسته خرامیدی و شمشاد
نالید که ایوای شکستی کمر من

برگریهٔ من گر بزنی خنده عجب نیست
شادابیت ای گل بود از چشم تر من

پوشیدن روی تست سزد جای گناهم / زان دامن زلفی که بود پرده در من
در ره گذرت خاک شدم حیف که اکنون / در سینه غبارت بود از رهگذر من
آن کس که ز ابروی تو شمشیر ستم داد / مرهم نه پسندید بزخم جگر من
از قاتل من گر خبری داشته باشد / آید ز پی تهنیتم نوحه گر من
گفتم که ز لطف تو مرا بخت شود یار / برگشت ز من دلبر بیدادگر من
دردیست دلم را که ز درمان نفزاید / بیچاره طبیبی که بود چاره گر من
سودای محبت نپذیرد سر و سامان / ناصح سر خود گیر مده درد سر من
داند که گرفتار رخ و زلف بتانم / دارد خبر آن کس که ز شام و سحر من
من رند نظربازم و زاهد همه خودبین / معذور بود گر نشناسد هنر من

غزل (۱۰۱) — شعر (۱۵)

ذوقی اگرت هست بیا واله و بشنو / طومار محبت غزل مختصر من

جای تو در دلم بود ای دلربای من / باری بگو کجاست به بزم تو جای من
آخر بگو که مهر خداوندیت چه شد / ای بت گرفتم آنکه تو باشی خدای من
بیتابم و بزلف تو گیرد دلم قرار / بیمارم و بچشم تو باشد شفای من
تا شد سرم ز پای تو ای نازنین جدا / بیطاقتی رساند سر من بپای من

تا کی بوصل خویشتن ای گل دهی فریب	در خلوتت نسیم نگنجد چه جای من
آیینه رویم از چه برویم نیاوری	عیبم بگفت غیر اگر در قفای من
نوخطّ من مباد که باشد براغی غیر	خطّی شنیده ام که نوشتی برای من
مانند شمع و شعله که دل بستهٔ هم اند	ربطی بود جفای ترا با وفای من
روزیکه جان شنید نشید الست را	عشقت بلای دل شد و دل شد بلای من
روزیکه آفرید قضا درد را دوا	گفتا بغیر درد نباشد دوای من
کشتی به موج خیز غم او فگنده ام	ای ناخدا سپار مرا با خدای من
می سوزم از فراق کسی حال من مپرس	یکسان بود چو شمع فنا و بقای من
محمل گذشت و دل به فغان همچنان که بود	نالان جدا ز قافله باشد درای من
ممنون دست و بازوی خویشم ز بسکه دید	قاتل ز من همی طلبد خونبهای من

غزل (۱۰۲)	واله ز دوستی چو ظهوری دلم گرفت خواهم که چند روز تو باشی بجای من	شعر (۲۰)

گوید چمن رفته که شو همسخن من	ای غنچهٔ گل هست ترا گر دهن من
گلزار غمش سینه و داغ کهن من	وین دیدهٔ ترا بر بهار چمن من
گیرند سراغی اگر از جسم نزارم	یابند بجز خار چه در پیرهن من

از نشتر فصاد چه حاصل که نمانده است | تصویر صفت قطرهٔ خونی به تن من
روشن بهمه خلق شود در دم محشر | کاین صبح دمیده است ز جیب کفن من
در علم خود ار زاهد عصر است یگانه | یکتا بفن عشقم و عشق است فن من
رفتن نگذارند گر از خویش درین بزم | آخر بچه امید بود آمدن من
شوریده دل عشقم و حسن نمکینی | پیغام نوی داده بداغ کهن من
خم گشته ازین بار قد همچو نهالش | کو بار گل و گردن نازک بدن من
نسبت نبود با گهرم گوهر کان را | باشد لب دلدار عقیق یمن من
بی عیب یک آهوی ختا در نظرم نیست | چشم خوش یار است غزال ختن من
صد رخنه بجان کرد بیک جنبش مژگان | دل می تپد از شوخی ناوک فکن من
سودای سر آن مژه از دل نه برون رفت | مجروح شد از نشتر فصاد تن من
خوش میکند رحم بسر زلف سیاهش | این شام غریبان شده صبح وطن من
در چاه شود غرق ندامت مه کنعان | در جلوه چو آید بت سیمین ذقن من
تا چند خوری باده و مستانه خرامی | غارتگر هوش من و وای پر فتن من
در آرزوی حرف تو جانم بلب آمد | بسیار ستم میکنی ای کم سخن من
پروانه حسنت دلم ای شمع تجلی | افروخته چهره پی سوختن من

ہر پارہ بود نشیمن دگر شیشہ چو بشکست	ترسم کہ شوی خستہ تو ای دلشکن من

غزل (۱۰۳)

والہ اگرت ہست سر و برگ دماغی
بوی چمن عشق شنو از سخن من

شعر (۱۳)

برخ از دیدہ بہاری شدہ راہی از خون	گریہ کردیم و چمن شد رخ کاہی از خون
غمزہ در ملک دل آورد تباہی از خون	طفل اشکم بود آگاہ کماہی از خون
غمزہ عشاق کشی کرد و ندانست کسی	سرخ اینجا نشود تیغ سپاہی از خون
ماہی خنجرش از خون جگر آب خورد	گرچہ سیراب نگردد لب ماہی از خون
رنگ آن چہرہ بخونریزی عشاق شکست	روی آورد درین ملک تباہی از خون
خانہ زاد دم شمشیر گل اندامی ہست	خواہ از زخم دلم پرسی و خواہی از خون
رنگ پان تو چہ خون ہا کہ بگردن نگرفت	مید ہد ہر دو لب سرخ گواہی از خون
ہست بر وجہ نکو از خط و خالت سندی	کشتنہ ات را نبود حجت واہی از خون
شاہ حسنی و بخونریزی ما میسنازی	کہ فزاید بجہان صولت شاہی از خون
جان فرہاد بخون خفتہ توئی ای شیرین	پی بہ گلگون تو بردیم کماہی از خون
دل خون گشتہ بود گلشن ارباب نظر	میکنم سیر گل صنع الٰہی از خون
بسکہ سودائی آن خط معنبر شدہ ام	جو شدم ہمچو رگ خامہ سیاہی از خون

باشد شب برات فلک شام غربتم | گلریز اوست نالهٔ آتش فشان من
با داغ سینه فارغم از گلستان هجر | رشک بهار جوش گل ارغوان من
در وصف ابروان تو ای ترک تیغ زن | ماه نواست همدم تیغ زبان من
در گوش مهوشی در غلطان مشوش است | گوئی که آب گشته دلش از فغان من
با همت بلند نگردم بگرد زر | میگردد از ستاره بری آسمان من
جام دل شکسته به کوثر نمیدهم | زیبد به نذر مغبچه این ارمغان من
آن طفل نیسوار جلو ریز میرسد | ای ضبط هوش سر بده از کف عنان من
دلبستهٔ دهان بتان عارف خداست | زاهد تو از کجا دسر لامکان من
از غیب راز کن فیکون بر ملا شود | گوید سخن دمی که بت بیزبان من
یادی ز بند عابد بمیا رمیدهد | زنجیر زلف یار و دل ناتوان من
دارند نان سوخته و خشک مهر و ماه | ای دل چه غم خوری که بود خشک نان من
گر بلبلی درین چمن افتد بدست تو | سازش کباب آتش گل باغبان من

غزل (۱۰۶)	واله خیال بوسه بخون می تپد بدل از رنگ پان دلبر نازک دهان من	شعر (۲۰)

فکر حال دل شیدانه تو داری و نه من | حسن و عشق آمد و پروانه تو داری و نه من

هر کس جوی دل غمگین همه دارند ولی — تا چه افتاد که اینها نه تو داری و نه من

مشک زلف تو چرا نقد دل من از پی چیست — جان من گر سر سودا نه تو داری و نه من

فارغ از دل شدی و باز گرفتم دل را — بعد ازین هیچ تقاضا نه تو داری و نه من

دل چسپان داد که بر دل زنیم سنگ جفا — آخر این شیشه ز خارا نه تو داری و نه من

گر دهی داد من امروز خوش است ای ظالم — کار آن به که بفردا نه تو داری و نه من

تو در آئینه و من روی ترا می بینم — وه که زین خوب تماشا نه تو داری و نه من

هست چون حسن تو یکتائی عشقم مشهور — همه دانند که همتا نه تو داری و نه من

در کفش داری و گل خنده کنان میگوید — کای فلان بوی وفا را نه تو داری و نه من

تو ز روی گل و من از گل روی جانان — صبر ای بلبل شیدا نه تو داری و نه من

خاک ای پیک صبا باد بفرق من و تو — خبری زان گل رعنا نه تو داری و نه من

آخر ای غنچهٔ تصویر چه طالع داریم — وا شدی یک نفس ایوا نه تو داری و نه من

جز بهم سودن کف پیش حنائی دستی — دسترس ای ید بیضا نه تو داری و نه من

همنفس کو دل خرم که درین موسم دی — تا گلو باده چو مینا نه تو داری و نه من

همنشین برگ طرب کو که درین فصل بهار — در بغل شیشهٔ صهبا نه تو داری و نه من

منصب ما بود از دولت عشق ای مجنون — ورنه جا گیر بصحرا نه تو داری و نه من

چشم او بین و ز بیماری دل هیچ مپرس — تاب این درد مسیحا نه تو داری و نه من

درد آشفته سران را چه علاج ای فرهاد — جز دم تیشه مداوا نه تو داری و نه من

حرف شوقم چه دهی عرض بجانان قاصد — لب اظهار تمنا نه تو داری و نه من

والهامی شکند رنگ تکلم خاموش
پیش لعلش لب گویا نه تو داری و نه من

غزل (۱۰۷)	ردیف واو	شعر (۱۵)

مقصد شیرین رخ دلجوی تو — قصهٔ لیلی خم گیسوی تو

ایکه بجو بیست مثل روی تو — کاش چو روی تو بود خوی تو

روی تو و آن خط و خالش کجا — دارد اگر گل به چمن بوی تو

یوسف اگر با تو نشیند به بزم — خلق نه بینند بجز روی تو

بیشتر از بازی چوگان و گوی — بود دلم در خم گیسوی تو

زلف تو هم رتبه بود با بلال — حافظ قرآن شده هندوی تو

صید نگاهت شدم و دور نیست — کامده صیاد من آهوی تو

سحر بیان گشته بعین سکوت — سرمه دران نرگس جادوی تو

رابطهٔ عشق ترا چون برم — تیغ بمن میزند ابروی تو

بیش ز یکبار نرفتم درو / وز دل من می نرود کوی تو
بوی گل آورد سحرگه نسیم / کشت مرا آرزوی بوی تو
می تپد امروز به پهلو دلم / تا که نشسته است به پهلوی تو
نیست خبر از شب وصلم جز این / کاین سر من بود بزانوی تو
شکوه نیارم بلب از جور چرخ / زانکه دهد یاد من از خوی تو

غزل (۱۰۸)	غیر چرا در خور دشنام شد واله ما بود دعاگوے تو	شعر (۲۰)

دلبرا حال دل من بشنو / ناید آنچه که بگفتن بشنو
درد این خسته شنیدن دارد / شکوه ام بشنو و شیون بشنو
چند پوشیده غم جان دارم / نیستم تاب نهفتن بشنو
صورت حال من زار ببین / کاهش جان الم تن بشنو
برق در جان من ای مه زده / سوز این سوخته خرمن بشنو
در بر من بنشین سنگدلا / از دل آواز شکستن بشنو
حال تاراج متاع دل من / بشنو از غمزهٔ رهزن بشنو
در د مجنون تو دارد زنجیر / سنگدل نالهٔ آهن بشنو

مُردم از غم که غم نشنیدی	ماتم غم نشنیدن بشنو
یکرسے ہے از سر خاکم بگذر	شور صد حشر زید فن بشنو
حالت خاک نشینان رہت	زان لب گوشۂ دامن بشنو
شکوۂ دوست سخن نشنو من	که ترا گفته ز دشمن بشنو
خوب رو یا بدکس گوش بکن	آنچه خوب است شنیدن بشنو
گر رقیبی بتو پندے گوید	مشنو ای ساده دل من بشنو
ہوش وگوش ار طلبی عشق آموز	رمزی از دفتر این فن بشنو
دورم افکنده فلک از در یار	در دم از سنگ فلاخن بشنو
زارم از عشق چو تار سازم	ناله ام از ہمۂ تن بشنو
زاری دل ہمه از عارض تست	شیون مرغ زگلشن بشنو
ناله ام بوی محبّت دارد	باری ای تازه گل من بشنو

غزل ۱۰۹	درد واله که بگوشت نرسید یکرہش ای بت پر فن بشنو	شعر ۱۱

دلم عمریست دارد سرنگون پیمانه درپہلو	بیا ای چشم محجوب ترا مینا نه درپہلو
ربودی دل نمودی جلوۂ مستانه درپہلو	بجای دل بنه ساقی مرا پیمانه درپہلو

اشاراتی به پهلو دارد ابرویت به بیگانه — چو آن بیتی که دارد معنی بیگانه در پهلو
نه دلها خستن آسان ست می بینی که میدارد — بسی تیر از مژه آن نرگس ترکانه در پهلو
مرا در پهلوی دل خار خار پیچ و تابی هست — که دارد کاکل پرپیچ و تابت شانه در پهلو
تو چون منزل گزین ای دلبر پهلونشین بودی — از انجا در ازل دادند دل را خانه در پهلو
مکن تکلیف صحرا ای جنون مانند مجنونم — دل دیوانه ام دارد ز خود ویرانه در پهلو
بجنت زاهدا نبود ازین دلکش ترین صحبت — ترا در بر بود حور و مرا جانانه در پهلو
دل دیوانه ام بنگر همی خندد همی گرید — که بهر او دل افگارند صد فرزانه در پهلو
به پهلو قطره زن باشد سرشک از چشم من گویی — که فوجی دارد از طفلان دل دیوانه در پهلو

غزل (۱۱۰)	ندانم تا چه میخواهد خریدن و الها عمریست که دل نقد روان دارد پی پیمانه در پهلو	شعر (۱۲)

مرا چون سوختی جایم بده جانانه در پهلو — که زیباتر بود مر شمع را پروانه در پهلو
اگر در پهلویت جایم نباشد جای آن دارد — تهی کردن ترا پر باشد ای بیگانه در پهلو
چرا زحمت کشی تا بشکنی چون غنچه ام دل را — شکستن تو بتو دارد خود این پیمانه در پهلو
شکستی شیشهٔ دل را صدا در آسمان پیچید — تو بودی ناله خورده بگوشت یا نه در پهلو
مییست افتاده از سر در حشمت عجب نبود — همش پیمانه در دست و هم میخانه در پهلو

بیا ای طفل سنگین دل بزن مهرش بلب آخر
چه شورش ها که دارد این دل دیوانه در پهلو

تو تک حرف پهلو دار گویم در پذیر از دل
برت چون غیر آید جا دهش جانانه در پهلو

ز بهر چشم مست میگسار کیست حیرانم
که نرگس میکشد از خاک سر پیمانه در پهلو

مه نو پهلوی خود میخورد بر سفرهٔ گردون
چه بندی دل ازین ممسک تو ای فرزانه در پهلو

ز دل کن محو نقش غیر حق واعظ مسلمان شو
به مسجد میروی داری دلی بت خانه در پهلو

شراب عشق او در ساغر گردون نمی گنجد
ز دل زان و نهادندت یکی پیمانه در پهلو

فضای لامکان چون دل گشا نامد بصد وسعت
ز دل واله بنا کردند یک کاشانه در پهلو

غزل (۱۱۱)	ردیف هائے هوز	شعر (۱۲)

ترک من دیر بجائی که بهر جا زدهٔ
کشتهٔ سوختهٔ تاختهٔ یازدهٔ

عالمی بر هم از ان قامت رعنا زدهٔ
حشر دامان درازیست که بالا زدهٔ

حاش لله که کسی تیغ جفائے بزند
ترک بیرحم بدان رنگ که حاشا زدهٔ

یک سر موی ازین حلقه نیارم جستن
دام در راهم از ان زلف چلیپا زدهٔ

چشم جادوی ترا بر صف مژگان نازست
تا بهم نسخهٔ اعجاز مسیحا زدهٔ

داد از دست توای مست می ناز که باز
زدهٔ بر دل خونابه کشان تا زدهٔ

چمن لاله زروی تو دمیدن دارد
باز از خون دل گرم که صهبا زده

جلوهٔ حسن تو در طالع کاشانه کیست
از کدامین افق ای اختر زیبا زده

دست تست اینکه ببردی دل قدسی نفسان
پنجه سهل است اگر باید بیضا زده

شوق بالای بلند تو دوبالا گردید
زان تغافل که بحال من شیدا زده

از قفا لطف ترا هست پشیمانی ها
سر بدلجوئی ما داشته دوا زده

غزل (۱۱۲)

که بدست تو فتد دامن آن زلف سیاه
مگر ای واله دل باخته سودا زده

شعر (۹)

دل کوهکن نها دم بفراق تا نشسته
ز دو دیده خواب شیرین همه شب جدا نشسته

به شب فراق کاری نکنند دعا تو گوئی
که جدا هزار فرسنگ اثر دعا نشسته

هوس رخ که یارب نه خودش ربوده عمریست
بکف آئینه زحیرت دل باصفا نشسته

نفسی زخود برون آی و درا به کعبهٔ دل
همه عمر چند باشی به کلیسیا نشسته

چه عجب گر از لطافت ز برم جدا نشیند
که جدا چو ماه خرمن تنش از قبا نشسته

هوس دو کونم از جان شده و چه خوب تر شد
غم او نشست در دل چه قدر بجا نشسته

چو به عارض لطیفت بکنند نسبت او
به عذار گل ز شبنم عرق از حیا نشسته

به کرشمهٔ ادائی بنمای کار زخم آخر
که قضا در انتظارت پی یک ادا نشسته

غزل (۱۱۳)	سر من باوج دولت ز فلک گزشت والہ کہ ز گرد کوی دلبر بسرم ہمانشستہ	شعر (۱۰)

بہ درون محل دل غم یار تا نشستہ	بہ فغان شوق محمل ہمہ چون درانشستہ
ہمہ باد شرطہ طوفان شد و از محیط برخواست	مگر از خدای غافل دل ناخدانشستہ
بزیان رود متاعی کہ بہا نشد بسنگی	دل سخت یار فارغ اگر از وفانشستہ
نگہ تو بسکہ خون دلم از مژہ فرو ریخت	برہ تو طفل اشکم پئی خونبہانشستہ
بہ دو چشم زارم اشک بہ حوالی جگر داغ	پئی بخت مردہ گوئی ہمہ در عزانشستہ
کف خاک خویش بینم ز درش جدا و ترسم	کہ بہ خاطرت غباری ز من ای صبانشستہ
عجب است اگر نسوزد دل رہروان بحالم	کہ چو خود کسی نہ بینم برہت ز پانشستہ
مدہ ای نگار شیرین دلم از کف نگارین	کہ چو دزد در کمین ہوس حنانشستہ
گرہ عجب بکار دل من فتادہ زان زلف	کہ تمام عمر فارغ ز گرہ کشانشستہ

غزل (۱۱۴)	نظری بحال زارش کہ بصد امید والہ چو گدای بینوائے بہ درشما نشستہ	شعر (۲۸)

عاشقی کو محو دیدار آمدہ	آئینہ سان نقش دیوار آمدہ
آئینہ تا در کف یار آمدہ	عالمی را سر بدیوار آمدہ

چشم ساقی بزم را بیهوش کرد — غمزه اش با جام سرشار آمده
چار فصلش در بهاران بگذرد — هرکه با دو چشم خونبار آمده
میکند در عین مستی کارها — ترک چشمش مست هشیار آمده
دلنشینش گوشهٔ دستار کیست — گل زگلشن سوی بازار آمده
زلف جانان افعی و در حلقه اش — دل بجای مهرهٔ مار آمده
کشتهٔ زلفش برد عمر دراز — آب حیوان زهر این مار آمده
گر نه معذور است چشمش در ستم — لیکن چون در شان بیمار آمده
تا دلم بر کوه غم ز چرخ گفت — کوهکن دیگر به کهسار آمده
سبزهٔ خط عارضش را زیب داد — زیب این آئینه زنگار آمده
میرود صد بار از خود هر نفس — هرکه در کوی تو یکبار آمده
شیشهٔ دل را چسان دارم نگاه — یار سنگین دل ستمگار آمده
می تراود از زبان آبله — کی گشاد کار رنجبار آمده
گریه می بارد ز دل از کوه غم — ابر در دامان کهسار آمده
بارور بودن بود اصل نیاز — سرو در ناز است بی بار آمده
عکس زلفش دیده ام روشن نمود — سرمهٔ چشم شب تار آمده

عکس آن جارست ای دل راح روح	گرچه می خاصیت اش حار آمده
قلب بارش میشود ای دل شراب	گریه را با می سرو کار آمده
حق مگو با غافلان هشیار باش	آنکه حق گفته است بر دار آمده
وصف زلفش را پریشان گفت دل	کی ز مومن مدح کفار آمده
محو دیدارش بود آئینه سان	روز و شب چشمی که بیدار آمده
هر سر شکم در غم آن شاه حسن	رو کش لولوء شهوار آمده
چون توانم دید روی اهل ننگ	منکه از ننگم بسی عار آمده
ربط شیخ و برهمن خوش معنوی ست	رشته دار سبحه زنار آمده
ضوء بود آن عارض رخشان یار	خط مشکین شرح انوار آمده
میکشان خندید چون گل زانکه ابر	آمده گریان و بسیار آمده

غزل (۱۱۵)	کلک واله خوشنوا بلبل بود نوک کلکش نوک منقار آمده	شعر (۱۰)

من و حبیبی ز هجران پاره پاره	رفو ازوی گریبان پاره پاره
چه ذوقی دارد از عشقش نمودن	گریبان تا بدامان پاره پاره
سزای دشت دامانی نباشد	که نبود از مغیلان پاره پاره

شکیبم نالد از خویش همانا — شد این ساغر زسندان پاره پاره
بود پیدا که حالش کس نداند — دلم کان گشت پنهان پاره پاره
دلم کان ریش آمد از لب یار — شد از ذوق نمکدان پاره پاره
به تیغ غمزه اش نازم که سازد — رگ جان همچو مژگان پاره پاره
بسر دارم هوای سنگ طفلان — کنم سهرا چو سامان پاره پاره
به دور شش خرد شد بس شیشهٔ دل — شود این جام گردان پاره پاره

غزل (۱۱۶)	دل سودائی دیدار والہ چکید آخر ز مژگان پاره پاره	شعر (۲۱)

ردیف یای تحتانی

به بستی عهد و آسان تر شکستی — تو گوئی زلف ای کافر شکستی
ایا لعل تو درج مومیائی — چرا نابسته پیمان در شکستی
نه آخر خاطر دلدادگان بود — قسم را از چه غارتگر شکستی
ادا میخواست تقریب شکستن — کمر بستی دل لاغر شکستی
رگ سنگی ست مژگانت ز سرمه — فغان در کام این مضطر شکستی
بزاهد گوشهٔ محراب ابرو — نمودی توبه بر منبر شکستی

سر من بود و سنگ آستانت … بسنگ آستانم سر شکستی

تو بی پروا دلم زان تو بوده است … چه غم گر شیشه یا گوهر شکستی

جوابم بود در خط شکسته … کبوتر را که بال و پر شکستی

لبت را ز رخ با شکر به بستند … بگفتن قیمت شکر شکستی

به پایت کج کلاهان سر نهادند … کله بر سر چه زیباتر شکستی

به رخ آئینه را کردی سکندر … به چشم مشت خاکستر شکستی

بگفتم در جگر داغم میفروز … درون سینه ام مجمر شکستی

بگفتم زیر لب مشکن تبسم … نمکدانم به چشم تر شکستی

بگفتم چون دلم بنشین به پهلو … دلم بردی و از من بر شکستی

بحال خسته رحم است کو را … به ابرو در جگر خنجر شکستی

دعا گویم بمژگان دراز ت … مرا در جان اگر نشتر شکستی

بسر سرو ترا نازست امروز … مگر هنگامهٔ محشر شکستی

شه لشکر شکن فرمانبر تست … ز دل از یک نگه لشکر شکستی

ز رخسارت عیان شد فتح اسلام … شکستی طره یا خیبر شکستی

بنازم این چه گفتارست واله

شعر (٧)	همانا حقه گوهر شکستی	غزل (١١٧)

کی بحالم یک نفس پرداختی | سوختم تا با رقیبان ساختی

دوش در بزم تو من جا داشتم | مست بودی زان مرا نشناختی

ای سرم فرش رهت چون نقش پا | وه چه بیدردانه برمن تاختی

قمری خود میکنی شمشاد را | سرو من زین سان که قد افراختی

روی خود بهر چه پنهان کرده | چون دلم آئینه سان بگداختی

از چه ردای مه جبین بر روز حشر | وعدهٔ دیدار را انداختی

شعر (١٢)	والها آه از قمار عاشقی داو اول نقد دل را باختی	غزل (١١٨)

سرخ پوشی دست صهبا میروی | یک گل رنگین سراپا میروی

دل بدست آری بهر جا میروی | غنچه لب خوش جلوه آرا میروی

دل که بردی جای دل در پهلویم | می نشینی دلبرا یا میروی

دل چسان نبود بجان ممنون تو | میکشی بهر دلها میروی

ای سیه از داغ هجرت روزما | هیچو ماپیش که شب ها میروی

آفتاب حشر را آری به چرخ | گر ببام ای ماه سیما میروی

حشر هم بهر تماشا میرود
هرکجا بهر تماشا میروی

حسن آرد رو بعشق آخر کجا
یوسف از دست زلیخا میروی

ای فدای روی تو آئینه ها
تا چه روپوش از دل ما میروی

جمع کن دامن وزد در دم فوج حشر
دی خبر آمد که فردا میروی

در کفت آئینه روشن از رخت
دست خود در دست بیضا میروی

غزل (۱۱۹)

رنگینیت واله از رفتار کیست
با نسیم صبح از جا میروی

شعر (۱۲)

کی برون از خاطر ما میروی
غافل از ما گرچه صد جا میروی

یک رهی بر خاک ما تا میروی
میکنی صد حشر بر پا میروی

چون صبا نازم به لطف رفتنت
همچو بوی گل چه زیبا میروی

خون ناموس از خرامت می چکد
هوش از خود میرود تا میروی

نرگستان میکنی نظاره را
هرکجا با چشم شهلا میروی

پیچ و تاب بی سر و پایان نگر
اینکه با زلف چلیپا میروی

کعبهٔ دل میرود دنبال تو
تا به معبد شوخ ترسا میروی

هرحباب چشم حیران میکنی
گر برای سیر دریا میروی

شیون قمری دو بالا میشود	تا بباغ ای سرو بالا میروی
بید مجنون میکنی شما درا	گر گلشن رشک لیلی میروی
غنچهٔ داری بکف ای شاخ گل	شاید از باغ دل ما میروی

غزل (۱۲۰)	میرسی از گلشن کوئی مگر واله شیدا بصحرا میروی	شعر (۱۵)

پیش آن برق تجلی میروی	دل زخویش اکنون چو موسی میروی
از پی عرض تمنا میروی	دل به پیشش تا رسی وا میروی
فتنه در کوئی به یغما میرود	دل مرو آنجا به یغما میروی
پیش قد یار من ای سرو ناز	کوتهی چندانکه بالا میروی
تا بکوی نیسواری قطره زن	طفل اشک از دیدهٔ ما میروی
دلنشینت گوشوار گوش کیست	ناله امشب تا ثریا میروی
نام نیکت زنده ای بیمار عشق	کشته از دست مسیحا میروی
تا چه آید بر سرت از دیده ات	تو که در خواب ای زلیخا میروی
لطف باشد تا مریض هجر اگر	ای اجل بهر دلاسا میروی
داغ خال عنبرین در یک نظر	از دو چشم تا سویدا میروی

که بدل تنها نشینی سوز عشق | همدم روحی با عضا میروی
دل درین منزلگه فانی مبند | میرسی امروز و فردا میروی
یکدلی داری وصد آه از دلت | کز جهان باصد تمنا میروی
از قناعت آبرو یابی اگر | خشک لب چون دُر بدریا میروی

غزل (۱۴۱)

گورنش واله به جمعیّت رسان
گر صبا در بزم عنقا میروی

شعر (۲۰)

خواهد نشاط دل ز حد افزون کند کسی | دل را دمی چو شیشهٔ می خون کند کسی
چون ترک جام بادهٔ گلگون کند کسی | دل را چگونه خون کند و چون کند کسی
چون ترک گریه ای دل محزون کند کسی | دوری ز طفل اشک دمی چون کند کسی
از دیده خون دل همه بیرون کند کسی | داغی که در دل است با آن چون کند کسی
درد اعلاج درد دلم چون کند کسی | تا خود نه چارهٔ دل محزون کند کسی
درد اکه دل برند حبیبان برای هجر | دلرا برای وصل نه مفتون کند کسی
من خون گرفته و دلم افگار بیکسی | وقت است قصد جان من اکنون کند کسی
آن زنده می تپد که نگر دید کشته اش | آن کشته جان ببرد که مدفون کند کسی
ممنون ناز و غمزه چها میشوم که باز | اندک امید دارم و افزون کند کسی

چون سر بپای او بگذارم زراه عجز
پا بر سرم گذارد و ممنون کند کسی

درکیش ما با جز دو عالم برابرست
آن مستی که بالب میگون کند کسے

در حسرت لبی که نزاکت شهید اوست
تا چند غنچه وار دلے خون کند کسی

با راستان عشق کج افتاد زلف یار
یارب چسان به طالع وارون کند کسی

چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل
چون منع گریه زان رخ گلگون کند کسی

جان کندن است سهل مگر ترک عاشقی
دل راچگونه برکند و چون کند کسی

دل راکه سوگوار جدائی بود چسان
خوشوقت بافسانه و افسون کند کسی

تا کی بدر دهجر کسی شهر وخانه را
با های های گریه و هامون کند کسی

گاهی اگر به کوچهٔ لیلی گذر فتد
یک ناله بخاطر مجنون کند کسے

گل میکند ز پردهٔ دل صد چمن بهار
دلرا اگر چو غنچه دمی خون کند کسے

غزل (۱۲۲)

واله ز جوش دیدهٔ گریان تر آمدم
ما وای خویش چند به جیحون کند کسے

شعر (۲۳)

عالمی را به نگه محو تماشا داری
چشم بد دور عجب نرگس شهلا داری

جلوه را رشک پری از رخ زیبا داری
خنده را موج می از لعل شکرخا داری

گرچه هر عضو تنت خوبی دیگر دارد
لیک زان قامت خوش حسن دو بالا داری

هر کجا دین و دلی بود به ایمائی تو رفت — دیگر ای ترک ستمگر چه تمنا داری
گرچه از خلوت خود پا ننهادی بیرون — شهرهٔ حسن دلاویز بهر جا داری
حاجت عطر ترا چون گل و نسرین نبود — جامه را زان تن آراسته بویا داری
نیست ممکن که رخت بیند و حیران نشود — آنچه آئینه ندارد تو خودآرا داری
چرخ چارم بودش جای و مقام تو دل است — چقدر رتبه فراتر ز مسیحا داری
شعلهٔ حسن تو دارد ز مه و مهر سپند — تا رخ افروخته از آتش صهبا داری
دل دیوانه بقدر تو چها رشک برم — کز سر زلف کسی سلسله پا داری
که برد پنجه ازان دست حنابستهٔ تو — وقف دندان ندامت ید بیضا داری
کام ما تلخ چو فرهاد به عشقت تا چند — ای که شیرینی و هم لعل شکرخا داری
پرده هر چند نبوده است در آب و گل تو — آنچه میبایدت ای راحت دلها داری
گوشواری که تو داری بهوا داری آن — اشک رخسار فلک عقد ثریا داری
مشنو جز سخن یار گرت گوشی هست — منگر جز رخش ار دیدهٔ بینا داری
میکشان را ز خمار آمده جان بر سر لب — ساقیا ریز بجام آنچه به مینا داری
مژه هر سمت کنی باز تماشا از تست — جلوه مفت است اگر دیدهٔ بینا داری
خامشی را به سخن چشم سیاهت آورد — سرمه از معجز حسن است که گویا داری

سرو چندانکه بلند است بود پیش تو پست — بوالعجب رشک چمن قامت رعنا داری
بر فوکاری جیب من دیوانه کم است — آنقدر تار که در زلف چلیپا داری
میدرد جیب شکیبائی دل را یوسف — دامنی شوختر از دست زلیخا داری
منعما غیر کفن هیچ نداری در گور — حاصلت چیست اگر حاصل دنیا داری
سید هی واله خود را به محبت تسکین — دل او بردی و هم فکر دلاسا داری

غزل (۱۲۳) — شعر (۲۲)

کاهش عیش مرا چاره گری بایستی — چون هلالم مه زرین کمری بایستی
دورت ای چرخ بوضع دگری بایستی — شب ماغمزدگان را سحری بایستی
گریهٔ دلشدگان را اثری بایستی — حسن دلبر نمک چشم تری بایستی
حسن را آئینه زین خوب تری بایستی — چون دلم بزم ترا شیشه گری بایستی
ای دل این بیخبری را اثری بایستی — یعنی از حال من او را خبری بایستی
خجلتی دارم ازین بی سر و سامانی خویش — بهر سودای تو ای دوست سری بایستی
جگری داشتم و خون شد ازین غم که مرا — در خور داغ تمنا جگری بایستی
گریه زان ریخت بر آئینهٔ حیرت آبم — کز پیشش هوش مرا هم سفری بایستی
چه فغانها که نخیزد ز دل بی اثری — گر بگویم که فغان را اثری بایستی

صد چو عیسی بدا وای دلم حیرانند
چون تو بیمار ترا چاره گری بایستی

ای صبا یاد بدست آمدنت گشت مرا
بوی آوردن و یا خاک دری بایستی

شوق پرواز دگر دارد و بال دیگر
ای کبوتر تو چون نامه پری بایستی

جز جمال تو مبیند رخ یوسف را
پیر کنعانی ما را نظری بایستی

حال مجنون ز خود رفته دگرگون گردید
رفتن ناقه ز راه دگری بایستی

نذر مژگان تو کردم دل آزرده خویش
داشتم آبله و نیشتری بایستی

در عدم گشت رگ جان مرا هم قسمت
پیچ و تابی که بموی کمرے بایستی

کردم از غیر تو پرهیز بمشقت که مرا
آنچه بایست درین ره حذری بایستی

اینقدر هرزه منال از دل سخت خوبان
آخر ای ناله ترا هم اثری بایستی

یاد ذوقی که کشادی لب او تنگ شکر
گزیی شربت وصلش شکری بایستی

مزنید لاف شکیبائی دل را زاهد
تا سر کوی تبانش گذری بایستی

بیکسانه دل من در غم عشقش جان داد
دوستان بر سر او نوحه گری بایستی

غزل (۱۲۴)	واله از بی هنری سخت پشیمان می بود اگرش غیر محبت هنری بایستی	شعر (۲۰)

بگوای چشم یار من چه کردے
نگه بر حال زار من چه کردی

ترا بر حال زارم گر نظر بود — علاج انتظار من چه کردی
بسی بیخوابم از سحر نگاهت — به چشم اشکبار من چه کردی
کنار از من گرفتی تا تو دل را — گرفتی از کنار من چه کردی
دل غیر از هوا سا شاد کردی — بجان سوگوار من چه کردی
مرا صد پاره کردی غنچهٔ دل — گل من ای بهار من چه کردی
دهی در دست غیری هار گل را — ز من پرسی که هار من چه کردی
پی یک تار موزلف تو با دل — در آویزد که تار من چه کردی
دلم از دست رنگین تو خون شد — حنا بستی نگار من چه کردی
چه گویم با تو ای کان ملاحت — که با جان فگار من چه کردی
بت من با قد همچون قیامت — گزشتی بر مزار من چه کردی
صبا در کوی یار آسوده بودم — ز جا بردی غبار من چه کردی
نه بینم اختیار خویش در دست — محبت اختیار من چه کردی
شدی رسوای خلق آخر به مستی — چه کردی چشم یار من چه کردی
سرت خوش باد ای مست می حسن — مداوای خمار من چه کردی
مرا در شش جهت رسوا نمودی — شدی در ره دوچار من چه کردی

شنیدم صید الفت شد دل تو
نمودی لطف ها در کار اغیار
شب تار مرا روشن نکردی

بت عاشق شکار من چه کردی
ستمگار را بکار من چه کردی
چه کردی مه عذار من چه کردی

غزل (۱۲۵)

بسی کرد از تو واله بیقراری
نگفتی بیقرار من چه کردی

شعر (۱۷)

حبذا طالع والای نمائشگاہ ہے
که در و آمده جم کوکبه آصف جاہ ہے

میشود نقطۂ این دایره امروز ہمای
سایه افگن چو شدش حضرت ظل اللہی

میر محبوب علی شه که بهر صبح و مسا
ناصیه سای درش آمده مهر و ماہی

ملک از دست نظامی که بجان پیکر راست
پیکر ملک دکن راست دل آگاہی

کے غبادش بشود ہمسر و کے خسرو ہم
گر تو بی شبه بعدلش طلبی اشباہی

نظم نازد بوجودش چو بشیرازه کتاب
که نظامش همه خوانند بلا اکراہی

صنعت از درگه او ره بدهی میدارد
با شد امروز از وردی هنر در راہی

این نمائشگه اصناف متاع هنر است
آه اگر جلوه بلب ها ننماید واہی

التفاتی بنمائشگه کشورشا ها
گاهی از گوشه چشمی به نگاهی گاہی

پستی بخت هزار به ثری جا کرده
به ثریا بر سد از تو سر کوتاہی

ماند این دایره درگاه فلک اکسیر — پای در وی چو نهد چون تو فلک درگاهی

را داز معدلت ای شاه بدلها داری — خوبتر زین پی مطلوب نباشد راهی

شعبده بازی دهر ار تبو آرد نیرنگ — بازئی هست که باشیر کند روباهی

دهن از دال کشا ای دکن اینک بدعا — که ترا بسته کنون صورت خاطرخواهی

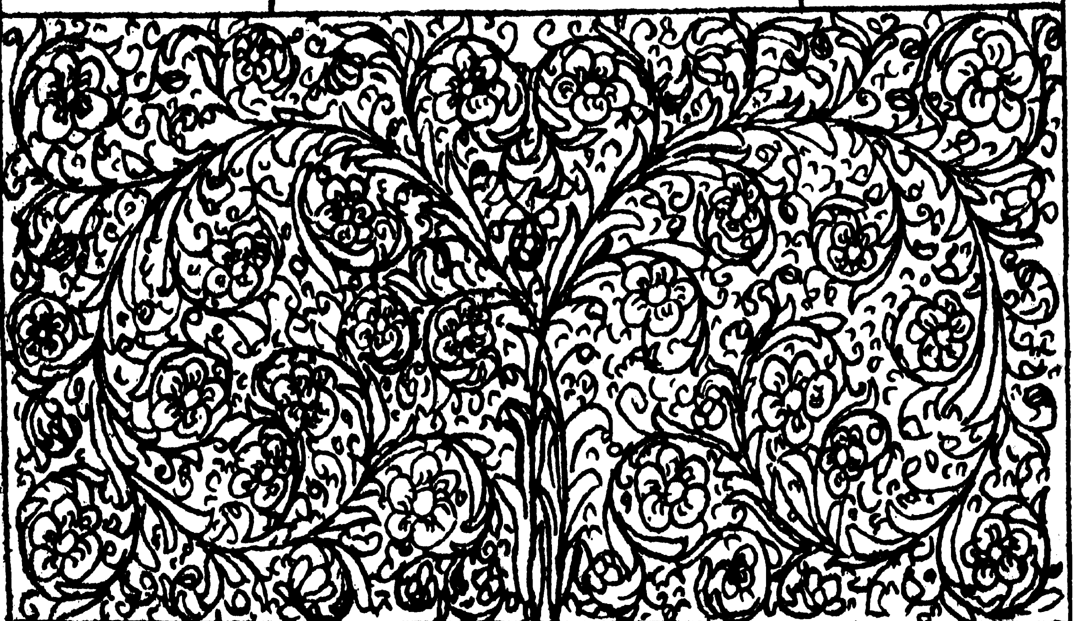
شاه را عمر درازی طلب از لطف خدای — که از در روز بود سالی و ساعت ماهی

خصم او همچو حباب ار بسرش بادی هست — سر ببادش برود ز دو بباد افراهی



طرز حافظ غزلے نذر تو واله آورد
چاکرے معتقدے بندۂ دولتخواہی

تمت بالخیر



رباعیات

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اللهم صل علی روح محمد فی الارواح وعلی جسدہ فی الاجساد وعلی قبرہ فی القبور

ہفت رباعی در نعت حضرت ختمیت علیہ الصلوٰۃ والتحیت

رباعی (۱)

پر گنبد چرخ از نوای دہنیش	تسبیح ملک ذکر و ثنای دہنیش
تہلیل برآید از زبان ناقوس	پیچد در دیر چون صدای دہنیش

رباعی (۲)

شاہ ازلی کیست گدای دہنیش	جاہ ابدی چیست ولای دہنیش
از بیضۂ بوم سر کشد طائر قدس	جائیکہ فتد ظل ہمای دہنیش

رباعی (۳)

عرش است قوی دل ز بنای دنیش		جان بخش ملک باد هوای دنیش
جبریل که پرواز بلندی دارد		مرغی بود از قبله نمای دنیش

رباعی (۴)

گلزار جهان چمن سرای دنیش		جان ایمان بود هوای دنیش
گردد دم عیسی نفس سوخته اش		هر دل که بر او دمد صبای دنیش

رباعی (۵)

طوری ست دگر سنگ گرای دنیش		نور عجبی هست ضیای دنیش
چون ماه شب چارده بیند حق را		چشمی که رسد به توتیای دنیش

رباعی (۶)

آئینهٔ نور حق صفای دنیش		خورشید بود سنگ سرای دنیش
بالیدنجود ماه چو او را خوانند		پروانهٔ شمع پر ضیای دنیش

رباعی (۷)

مرآت تجلی ست صفای دنیش		ذاتش خور رشید پر ضیای دنیش
اهل هیئتش بروج و اصحاب نجوم		نور ست سراسر سمای دنیش

رباعی (۸) در موعظت

شد عہد شباب میرود عمر ز دست	زود آی دشتاب میرود عمر ز دست
کاری پی آبادی عقبیٰ سر کن	ای خانه خراب میرود عمر ز دست

رباعی (۹) در شکریۂ رونق افروزی حضور پرنور بمدرسۂ عالیۂ سرکار عالی

ای حسن نظام ملک دلہا از تو	وی روشنئ چشم تمنا از تو
شکریۂ مقدمت بجا می آریم	شد مدرسۂ عالیہ اعلی از تو

رباعیات بجہت حضرت بندگانعالی بتقریب تشریف آوری ممدوح در جلسات سالانہ تقسیم انعامات مدرسۂ عالیہ

رباعی (۱۰)

گوئی بجا است این زمان ساز دکن	جائے نبود بہ نعمت و ناز دکن
این مدرسۂ عالیہ و منعم اوست	محبوب علی شہ سرافراز دکن

رباعی (۱۱)

ای آمدنت آمدن دولت و کام	وز مقدم تو مدرسہ فایز بمرام
تا حشر بنا ظم دکن باد بتو	زان رو کہ سراپا تو نظامی تو نظام

رباعی (۱۲)

فرمود نبی علیه آلاف سلام | سلطان ظل اللّه هست بر فرق انام
از ظل خداست فرق تا ظل همای | ما و سر و سایهٔ همایون نظام

رباعی (۱۳)

ای آمدنت خضر ره فوز مرام | وی کار دبستان عطای تو بکام
تو منعم و انعام ز دستت خوشتر | نعم المنعم لنا و نعم الانعام

رباعی (۱۴)

هم پایگه علم دو بالا بشود | هم مدرسهٔ عالیه اعلی بشود
از مقدم عالی شه ملک دکن | اینها شود و بیش از اینها بشود

رباعی (۱۵)

امروز ز مقدم حضور پر نور | شد مدرسه عالیه مشحون بسرور
انعام از شاه و شکر انعام از ما | شکری که بنود دست چو نعمت محصور

رباعی (۱۶)

آن شاه که جاه اوست چون بخت بلند | مهر و دل چون آئینه اش جان پسند
مبذول بمردم دکن خواهد بود | خورده است محبتش بنامش سوگند

رباعی (۱۷)

از وجد قدوم پادشاه ماجد	تنها همه راکع اند و سرها ساجد
وز بهر وجود فایض الجود ملک	واحد داعی مجیب رب واجد

رباعیات بجهة نواب مختار الملک سرسالار جنگ وزیر اعظم

رباعی (۱۸)

ای رفته به یورپ پی تیمار دکن	رنج قدمت مباد و آزار دکن
یا مردی از این بیش چه خواهد بودن	کردی قدمی رنجه پی کار دکن

رباعی (۱۹)

ای کورنش حضرتت مُسَلَّم به کرام	تسلیم تو سُلَّم ترقّیِ انام
تا ذوبِن سلام بس مسلمان برتست	واله نبود دگر ز اهل اسلام

رباعی (۲۰)

ای آنکه توئی آصف مختار دکن	دانی بدکن منم یکی نادره فن
نبود بمراتب توکس با تو همال	نبود بکمال من کسی همسر من

رباعی (۲۱)

ح
این رباعی را از طرف این بنده [illegible] گذرانیده [illegible] عفی عنه

فتحت بر کاب از سفر می آید	اقبال قدم کرده ز سر می آید
شد جیب فلک پر از عبیر مقصود	گز گرد رهت بوی ظفر می آید

رباعی (۲۲)

ای طلعت فرخ تو عید اسلام	تسلیم تو هر روزه مسلّم بکرام
دستوری اگر بود بروز جمعه	که گاه پس از صلوٰة آییم به سلام

رباعیات بجهت هر دو صاحبزادهٔ صاحب العز والشان اعنی نواب لایق علیخان بهادر و نواب سعادت علیخان بهادر

رباعی (۲۳)

والاگهران فروغ ملک دکنید	زان روی که لایق و سعادت منشید
فرخنده بواد سیر یورپ به شما	یارب به سلامت و ظفر بر گردید

رباعی (۲۴)

روشنگهران جهان شادت ز شماست	والائی عزم و حسن عادت ز شماست
تسخیر کنید بحر و بر بسم الله	زانرو که لیاقت و سعادت ز شماست

در توصیف خنجر و تیغ حضرت ظل اللهی موسوم به برق بیگم

رباعی (۲۵)

معجز به دم عیسی مریم نازد — جم برکف او حلقه خاتم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه — چون برق به بازوی تو هر دم نازد

رباعی (۲۶) بجهة عالیجناب نواب سر آسمانجاه بهادر مدار المهام سرکار عالی

ای آنکه مهام را مداری بدکن — سرمایهٔ عز و افتخاری بدکن
تا هست فراسر آسمان جاه تو باد — وز عدل تو باد کامگاری بدکن

رباعی (۲۷) بجهة عالیجناب نواب اقبال الدوله بهادر

ای اهل کمال از تو فارغ ز وبال — وی ماه تمام مهر بر چرخ کمال
اقبال ز دولت است در دور فلک — وین طرفه که دولت از تو دارد اقبال

رباعی (۲۸) ایضاً بتقریب تشریف آوری ممدوح بمدرسهٔ عالیه

مژده ای بخت شب تیره بپایان آمد — جلوه گر رد زخوشی بارخ خندان آمد
یعنی اقبال درین صبح بهار و آورد — دولت امروز تو گوئی به بستان آمد

رباعی (۲۹) در تهنیت عید

صد سال ترا عمر چو اقبال بود — هر ماه از و برابر سال بود

هر شب باشد ترا برنگ شب عید	هر روز تو چون غرهٔ شوال بود

رباعیات بجهت عالیجناب نواب سعادت علیخان بهادر بتقریب عید

رباعی (۳۰)

ای گشته به قربان درت عید پدید	خلقی ز درت قریب واین بنده بعید
دور از تو بواهیچو من عین کمال	نزدیک تو باد چون کسان بخت سعید

رباعی (۳۱)

ای آمده قربان تو دلها چون عید	فرخ تبو باد عید با بخت سعید
دار د نظری چشم ز لطفت واله	ای ذره به مهر تو سراسر خورشید

رباعی (۳۲) در اندفاع مناقضهٔ شاه و دستور

گردند نه دور چرخ هرگاه جدا	پیوسته چسپان شوند ایواه جدا
ماه است وزیر و پادشه خورشید است	تا چند ز خورشید بود ماه جدا

رباعیات به تقریب جشن جوبلی عدل گستر غیرت نوشیروان اعلیٰ حضرت کوین وکتوریه قیصرهٔ اقلیم هندوستان دام الله وابقاها

رباعی (۳۳)

امسال کہ مسعود و مظفر باشد	پنجاہمین از جلوس قیصر باشد
جاہش بدعا کہ سر بافسر باشد	پنجاہِ دگر ازین فزون تر باشد

رباعی (۳۴)

امسال کہ فرخ و ہمایون و نکوست	پنجاہمین از جلوس شاہ خوشخوست
این جشن کہ جوبلی است نام خوشش	دلجوست بلی بلی سراسر دلجوست

رباعی (۳۵)

بر عمر گوین فزود اقبال گرہ	واشد گرہ امید زین سالگرہ
پیدا ز کشاد کار دلہا گردید	وارد شکن گوہر آمال گرہ

رباعی (۳۶) بہ تقریب مقدم میمنت توام شاہزادہ عالیجناب مالک الرقاب ہز رایل ہینس دیوک آف کانات بحیدرآباد فرخندہ بنیاد

آمد بہ دکن جاہ فزائے بہ دکن	افتاد کنون ظل ہمائے بدکن
شہزادہ ڈیوک آف کانات آمد	خوش آمد و آورد صفائے بدکن

رباعی (۳۷) ایضاً بہ مدرسۂ عالیہ

مقصود جهان جان بر یات آمد	شاهنشه اقلیم کمالات آمد
ای مدرسه بر بخت خود امروز بناز	شهزادهٔ دیوک آفکانات آمد

رباعی (۳۸) بجهت نواب محبوب یار جنگ بهادر

در اهل کرم خوب تر از خوب توئی	دل طالب خیر آمد و مطلوب توئی
محبوب علی شه دکن هست امروز	یار ست با آن کسی که محبوب توئی

رباعی (۳۹) بجهت نواب اقبال یار جنگ بهادر مصاحب و ندیم عالیجناب نواب اقبال الدوله بهادر

ای انکه ترا بخت مددگار آمد	قسمت ز ازل مشاور کار آمد
پیشش تو سفارشی بکن واله را	زانرو که اقبال ترا یار آمد

رباعی (۴۰) بجهت عالیجناب نواب فخر الملک بهادر

هم باعث اقتدار و قدر ملکی	هم مصدر افتخار و صدر ملکی
از ملک بود فخر بزرگان جهان	جاوید بمانی که تو فخر ملکی

نه رباعی مسمی به نو رتن بجهت مهاراجه دیباچه کتاب زه و احسنت جناب راجه شیوراج بهادر دهرم ونت

رباعی (۴۱)

ای خورده قسم دهرم به یکتائی تو — رشک نظر بلند والای تو
قربان سر تو چشم اهل بینش — بینائی ما فدای بینائی تو

رباعی (۴۲)

ای چشم دلت بنور دانش انور — ای راجه دهرم ونت سراپای بصر
چون حالت مردمان ندارد دیدن — زان چشم تو کرده است اغماض نظر

رباعی (۴۳)

پیوسته درین خاک کدورت بنیاد — همچون دل تو دیده تو روشن باد
چشمی اگرت رسیده باشد به بصر — تو عین بصیرتی که چشمت مرساد

رباعی (۴۴)

ای راجه ترا لطف سیرت دادند — صورت دادند و حسن سیرت دادند
دادندت اگر ضعف بصارت یکچند — قوت صدچند در بصیرت دادند

رباعی (۴۵)

چون حالت قوم سست کوشی بود ست — سردی خوشتر ز گرم جوشی بود ست
بگذشت ز اندازه چو ننگ مردم — پوشیدن چشم عیب پوشی بود ست

رباعی (۴۶)

مردم نبود ز مرد نک نادان تر	کورا نبود ز خانه خویشش خبر
معذور بود اگر قرارش نبود	در چشم همان خانه بدوشش است نظر

رباعی (۴۷)

از تیرگی نگاه سیکردم آه	این نکته بدل ز غیبم آمد ناگاه
چون جز و نگاه آه باشد آخر	جز آه چه طرف بسته آید ز نگاه

رباعی (۴۸)

چون عمر همیشه درگذر میباشد	از دیده روان شام و سحر میباشد
معلوم بود کین بصر ای واله	با عهد شباب همسفر میباشد

رباعی (۴۹)

اشک است همه نه شعر ترا ای راجه	وین دود دل است سر بسر ای راجه
چون کاغذ توتیاست شعر واله	بنمای تو منظور نظر ای راجه

رباعی (۵۰) بجهت داکتر تراب خان صاحب

نامد چو تراب خان درین دور اخیر	یک صاحب تدبیر ز گلتم تقدیر
بر باد شدی خاک دکن ز آتش تپ	گر حکمت او نمی زد آب تدبیر

رباعیات بجهت داکتر مظهر حسین صاحب

رباعی (۵۱)

گردون کہ زمانیست چمان باد ترا	ہر صدمہ کز و رسد زمان باد ترا
ای منظہر وصف پایمردی ذاتت	پا از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۵۲)

ای منظہر لطف دل چو حالت پرسید	در پاسخ آن مسیح منظہر گردید
کان صدمۂ درد ہا کہ تسکین ز تو یافت	بر رسم قدمبوس بپای تو رسید

رباعی (۵۳) بجہت میرزا مہدی خانصاحب کوکب تخلص ناظم علاقۂ مردم شماری

ای صاحب ما بزرگوار آمدۂ	قایم بکرم درین دیار آمدہ
از لطف تو خلق در شمار مردم	ما جور تو تار و ز شمار آمدہ

رباعیات بجہت سر سید احمد خان بہادر ستارہ ہند

رباعی (۵۴)

سادات مقربان درگاہ صمد	طبعاً ہمہ اکرم اند و ذاتاً امجد
سر حلقہ انبیاست احمد والہ	ہمزمرۂ اوصبیت سید احمد

رباعی (۵۵)

آن خاتم انبیای مرسل احمد	بهر هر سید سند آمده جد
تو آلی وهم وصی همانا باید	جد تو فروغ دین جد امجد

رباعی (۵۶)

آن سید روشن خرد آن اختر هند	کز پرتوش افروخته سر تا سر هند
جانی است وجود او مر این کشور را	یارب که تهی مباد زو کشور هند

رباعیات بجهت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب
الذی عِلمہٗ کعَلَمِہٖ معلوم

رباعی (۵۷)

بینائی و نور دیدگان مائے	دانائی و مغز خاندان مائی
ای بندۂ قیوم دلت روشن باد	زانرو که تو شمع دودمان مائی

رباعی (۵۸)

ای آنکه جز از کس تمنا نکنی	جز مرضی قیوم توانا نکنی
هر کار که کردنی است برغم کسان	امروز کنی وعده بفردا نکنی

رباعیات بجهت مولوی الطاف حسین صاحب
دهلوی حالی تخلص مصنف مسدس اردو وغیره

رباعی (۵۹)

هرچند که صاحبان فکر عالی	رفتند ولی زمانه نبود خالی
پرسیدم ازو که کیست استاد سخن	واله خبرم داد که حالی حالی

رباعی (۶۰)

ای خامۂ فکر تو چو طوبی عالی	وی شعر تو چون حور سراپا حالی
بیقال چو بنده والهت اہل کمال	شعرت حالی وہم تخلص حالی

رباعی (۶۱) بجہت ہما ہم پچ ولکنسن صاحب بہادر

ای صاحب ما مارس پچ ولکنسن	ای محسن عالمی با خلاق حسن
گردند اگر دو بندہ زادہ چہ شود	از لطف تو کامران بدانگونہ کہ من

رباعی (۶۲) بجہت مرزا عبد اللہ بیگ صاحب مددگار جناب ناظم صاحب تعلیمات

ای بیگ کہ محض نیک و مرد راہی	روشن بودت نام زمہ تا ماہی
گر عبد دراسم اند دنیا طلبان	تو طالب مولائی و عبد اللہی

رباعی (۶۳)

چشمم تو نگر سری بحالم دارد	وز عین کرم فکر و بالم دارد

آشوب نمودنش بایما میگفت	کز غایت مردمی خیالم دارد

رباعی (۶۴)

ای همت تو چاره گر اهل هموم	وی بر درت ارباب هنر کرده هجوم
صدیق حسن که خانه دارند بدور	دور است که باشند ز مرکب محروم

رباعی (۶۵)

ای خسته ترا تن از حریر چینی	زین خستگیت خسته چه تنها بینی
شکرانهٔ صحتی که شافی بتو داد	کن ورد زبان بهر زمان شیفینی

رباعی (۶۶)

هر دم هوس ستیز و آویز کنند	هر دم بهوا آتش کین تیز کنند
در جای اضافهٔ که مشروطی هست	بی وجه وظیفه طلب تجویز کنند

رباعی (۶۷)

یا سیدنا اعنتنا فی البلوی	من عونک ما علینا قد صار لنا
شد رد بلای سخت زین رد جواب	خوش رد جوابی که کند رد بلا

رباعی (۶۸)

جان و دل خسته را مداوا کردید	شکرش نتوان هر آنچه با ما کردید

احسان شما و سر ما تا دم حشر	زین تازه بلا گز سر ما وا گردید

رباعی (۶۹)

نور نظرم چراغ بزم کردار	صوتش در هفده هم گرفته است قرار
چشم آنکه به بنده خانه انجم آسا	پرتو افگن شوید گاه افطار

رباعی (۷۰)

ای خان چو به غم خانه ترا یاد کنم	از ذکر کرم های تو دل شاد کنم
زان منزل فرخ که بشادی دادی	چون یاد کنم سپاس بنیاد کنم

رباعی (۷۱)

دیرست که واله است و کنج مکتب	فارغ ز تلاش جاه و مال و منصب
سرکار درین نظم امور تعلیم	سازد اگرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۷۲)

افضال ملک بحال تو مقرون باد	خوش منظر اقبال ترا مفتون باد
زین راه که شاه قصر خاصی تو داد	جاه تو بلند و منزلت افزون باد

رباعی (۷۳) در طلب مواجب

تا قوس فلک قوت بازوی تو دید	خم شد ز ادب یکسر و دستت بوسید

بآن قدر اندازی کیش تو هنوز		سهم مه تیر چون به واله نرسید

رباعی (۷۴) ایضاً

ای ذات تو صدر مکتب دانائی		وی در همه حال حال پرس مائی
شهریه رفته را درین ماه صیام		منت بود ار روزی ما فرمائی

رباعی (۷۵)

هم طبع ز عید شادمان باد ترا		هم بخت بلند ز آسمان باد ترا
ای آنکه تو دستگیر ما میباشی		دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۷۶)

آمد ز سفر صدر و بصد شان آمد		آورد صفا تا بدبستان آمد
گوئی که گل اینک بگلستان برسید		گوئی بچمن مرغ خوش الحان آمد

رباعی (۷۷)

صدر آمد و زو فزود قدر تعلیم		شد کاستگی بدر ز بدر تعلیم
خورشید که ماه را کند ماه تمام		باشد خجل از همت صدر تعلیم

رباعی (۷۸)

ای مهر درخشان سپهر اجلال		دور از تو سراپا شده ام همچو هلال

عبدالواجد که مقتبس از درتست — چون من زهلالیت رسد کی بکمال

رباعی (۷۹)

اى خسته دلان فوت فرزند سعید — تا ما نخود آئیم چهلم برسید
چشم است دگر باره چو واله بشود — ممنون توجهات تان عبد مجید

رباعی (۸۰)

تهذیب ازین خوب ندیدم هرگز — تدریس ازین خوش نشنیدم هرگز
از مکتب صبیان و صبایا خوشتر — یک مدرسهٔ را نرسیدم هرگز

رباعی (۸۱) در مرثیهٔ دولت النساء بیگم تبقریب اطعام طعام چهلم

واله بمذاق دوستان مغموم — آید مزهٔ خوردن غم زین مطعوم
دولت عنقا شدای دریغا و کنون — گر ظل هماییست که شوم است چو بوم

رباعی (۸۲)

کو چنگ و رباب میرود عمر ز دست — کو جام شراب میرود عمر ز دست
هیهات که بی مطرب و ساقی ما را — در عین شباب میرود عمر ز دست

رباعی (۸۳)

ربان سرت ساقی زیبا گردن	پیش تو کشد چه رنگ مینا گردن
در بزم تو تا گردن دعوی افراخت	از باده نشسته است بخون تا گردن

رباعی (۸۴)

آنانکه درین بزم عدم جا دارند	بر یک وضعی نه بیش و کم جا دارند
بینند چو یکد گر چه شاه و چه گدا	مردم صورت بچشم هم جا دارند

رباعی (۸۵)

یا رسے گیرم زخویش بیگانه شوم	مجنون آسا مقیم ویرانه شوم
تا چند ندیم اهل دانش بودن	یکچند حریف دل دیوانه شوم

رباعی (۸۶)

بر قلب صف الم تنازی تا چند	با سوز تپ درون بسازی تا چند
وقت است ره کوچهٔ یاری گیری	ای طفل سرشک خاکبازی تا چند

رباعی (۸۷)

زان تیغ که هر دم جگری تبرا شد	خواهم که چو گل وجو دم از هم وا شد
هر جاست دهان زخم از حیرت باز	تیغ تو ز چشم زخم امین با شد

ر باعیات حسب فرمائش بعض احباب نوشته شد

رباعی (۸۸)	
گفتم سحرش که ای فلک میدادی	مارا پی بهبود مبارکبادی
گفتا که مکن فکر بکار شادی	چون بنده درگه کشن پرشادی
رباعی (۸۹) در وظیفه دعاگوئی بندگانعالی مدظله العالی	
خاک ره بندگان آن محبوبم	وز بهر دعای در دولت خوبم
از دوده میر ابو المعانی خان ام	نامم حسن است و سالک مجذوبم
رباعی (۹۰)	
ای کعبه جان و قبله گاه ایمان	خواهم که درین ماه شریف رمضان
من روزه بگیرم و تو اجر روزه	خوش آرزوی هست بانم برسان
رباعی (۹۱) بجهت مولوی مسیح الزمانخان صاحب	
ای چاره گر زمن مسیحای زمان	فرخ بتو باد عید تا هست جهان
عید آمده لیک روزهٔ من نکشود	آب و نانی ز لطف روزی گردان
رباعی (۹۲) از طرف مرزا محمد امین صاحب	
قربان درت عید مسرت بنیاد	دایم به محمد امینت دل شاد

هر دشمن و دوستت که باشد بجهان | دشمن در خون و دوست گل گل شگفاد

رباعیات بجهت مولوی سید غلام دستگیر صاحب
بتقریب عقد مولوی سید عبد الرزاق صاحب
حماهما الله الواهب

رباعی (۹۳)

دلشاد ز اولاد بدنیا میباش | خوش وقتی آل را مهیا میباش
چون رشته ز پیری شو و یک عمر دراز | شیرازه جمعیت اینها میباش

رباعی (۹۴)

خوش کرده به قلب مخلصان جا باشی | آرایش جمعیت دل ها باشی
هستند ز احباب جهان قافله ها | تو قافله باشی احبّا باشی

رباعی (۹۵)

ز آبای جهان بالف یکتا باشی | قائم چو الف بر سر ابنا باشی
زان رشته که از عمر درازت باشد | شیرازه جمعیت اینها باشی

رباعی (۹۶)

اولاد بزیر سایه یکجا باشی | وز مهر چراغ بزم اینها باشی

طوی اینها ترا مبارک باشد	خوشنود بمقصود احبا باشی

رباعی (۹۷)

چون صبح فروزندهٔ دنیا باشی	هر چند شوی پیر توانا باشی
هستی بهوای خیر خواهان اکنون	باشی بمراد دوستان تا باشی

رباعی (۹۸) بجهت مولوی یوسف الدین صاحب تعلقدار

یوسف صفتی بمصر دین و ایمان	زانرو لقبت سزاست ماه کنعان
تو یوسف ثانی و منم واله تو	گرگ است فلک اهل زمانند اخوان

رباعی (۹۹) بجهت نواب مقتدر جنگ عبد السلام خانبهادر

ای درگه تو قبلهٔ اهل اسلام	تسلیم تو سلم ترقی انام
قدر دکن و سلامتش هست ز تو	زانرو که تو ئی مقتدر و عبد سلام

رباعی (۱۰۰) بجهت نواب عماد جنگ بهادر

ای سد سکندری ز عدل تو سداد	کز وی شده انسداد یا فوج فساد
باشد پئی صبح صدق رای تو عمود	باشد پئی قصر حق وجود تو عماد

رباعی (۱۰۱) بجهت راجه کشن پرشاد بهادر

ای خدمت پیشکاریت دادهٔ خدای	وز پیر دیت پیشروان راهنمای

زان پیش کہ آرند پسا دست سوال		پیش آی بنقد از تفقد پیش آے

رباعی (۱۰۲) بجهت راجه مرلیمنوہر بہادر

ای راجه منو ہر اکیہ احسان از تست		هم راجگی و هم دکن جان از تست
نظم متفرقات با تست و کنون		جمعیت دلهای پریشان از تست

رباعی (۱۰۳) ایضاً از طرف فرزند

ای راجه که جاه است دوانت بر کاب		وی از پی ملکیان جناب تو مآب
تو صدر محاسب دکن باشی و چرخ		از چیست که بنده را نیارد بحساب

رباعی (۱۰۴) بجهت نواب سرور جنگ بهادر

ای چرخ ز پا فگنده ات بر سر جنگ		چار آئینه فتح ز تو در بر جنگ
سوده است سری بآستان ها وا لهم		اکنون در تست سرش ای سرور جنگ

رباعی (۱۰۵)

تا نام نکوست کام پی پیچ است ترج		دلهاست نگین نام پی پیچ است ترج
ما از ته جان همه بجا می آریم		شکر یه انصرام پی پیچ است ترج

رباعی (۱۰۶) بجهت مولوی شیخ احمد صاحب مخاطب

به نواب نعمت نواز جنگ بهادر

ای ذات تو مقبول خدا و ند احد		وی حامی اسلام وسمیّ احمد
آمد ز نوازش تو چون رفعت جنگ		با کفر بجنگیم تو فرمای مدد

رباعی (۱۰۷) بجهت حکیم عبد الوہاب صاحب نابینا

حکمت الحق عطیۂ نایاب است		خیر یست که اہل حکمت آنرا باب است
الیوم بود حکیم عبد الوہاب		وین موہبت عظیم از وہاب است

رباعی (۱۰۸) ایضاً

آئینہ ضمیر او صفا آئینا		در سینہ ترا دلی چو ابن سینا
بنیا بہ مقابلت حکیمی نبود		من والہ تو تو ئی حکیم بینا

رباعی (۱۰۹) بجهت صدر الدین خانصاحب کوتوال رز ید نسی

ای سرمۂ چشم روشنت حق بینی		آئینہ صفت ہستی و مہر آئینی
مارا تو بحق دین نہ پرسی یکره		صدره بتو گوئیم که صدر الدینی

رباعی (۱۱۰) بجهت میر ولایت علیخانصاحب

گویند که ہست آنچه رضای مولیٰ		لاریب بود از ہمه چیزی اولی
آن نام شماست چون ولایت ظاہر		والی پی واله است ذات والا

رباعی (۱۱۱) بجهت مولوی عبدالرحیم خانصاحب

ای منتخب دفتر فضل و احسان	کن منتخبه ز لطف خود ز دوران
رحمت ز تو چون آب ز گوهر پیداست	ای عبدرحیم خان فیاض زمان

رباعی (۱۱۲) بجهت میرزا دردی صاحب مصنف رسالۀ فارسی آموز وغیره

با دل گفتم نه آخر ای دل مردی	چندین ز چه در گوشۀ غم افسردی
دل گفت بیا تا بکشیم و شگفیم	یک ساغری از کلام مرزا دردی

رباعی (۱۱۳) بجهت میر ممتاز علی خان صاحب

ای آنکه تو ئی به عقل و دانش ممتاز	وی آنکه بخلق و رحمتی بی انباز
مسکین تو هر که هست کامش میده	محتاج تو هر که هست کارش میساز

رباعی (۱۱۴)

نو سال درین کهن سر آگشت پدید	جان در تن عیش حبوری باز دمید
زو دست که چون عید بمقصود رسد	واله پی تهنیت به نزهت چو رسید

رباعی (۱۱۵) بجهت نواب یاور علیخان بهادر بتقریب حصول نوبت و نقاره

صدریکه نواخت رافع شعاعش	وزداد گری بلند باشد نامش
نوبت به نوا رسید از درگه او	نقارهٔ فتح است فلک بر بامش

رباعی (۱۱۶) ایضاً

صدریکه بکام او بود ایامش	نوبت شده تهنیت سرا بر بامش
هم نوبت برتری بود واله را	کز یاوریش بلند گردد نامش

رباعی (۱۱۷) ایضاً بتقریب حصول اسپ

ای صاحب بنده اوج شان باد ترا	یکران امید زیر ران باد ترا
ای آنکه تو دستگیر واله هستی	دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۱۱۸) بجهت حکیم محمد یعقوب صاحب

جانهای بلب رفته تن آسا آمد	تن های بجا مانده توانا آمد
هر چند نبوده است مسیحا یعقوب	یعقوب درین عهد مسیحا آمد

رباعی (۱۱۹) ترانه ستایش باهنگ سفارشش عزیز باتمیز منشی عبدالعزیز

ای سید نامی که سراج الحسنی	نام تو سراج لیک شمس الزمنی
از پرتو تو چشم عزیزان روشن	چشم آنکه ز روی مهر به تو فکنی

رباعی (۱۲۰) بجهت نواب خانخانان بهادر

ای فر نظام و شوکت و شان دکن	قالب دکن است و ذات تو جان دکن
محبوب علی است شاه اکبر امروز	عرفی واله تو خانخانان دکن

رباعی (۱۲۱) در شکریهٔ نواب محبوب یار جنگ بهادر

از لطف تو ای ندیم خاص سلطان	ذکرم شده در حضور محبوب شهان
محبوب ترا یار و تو یار احباب	جاوید بود یاری و محبوبی تان

رباعی (۱۲۲) بجهت نواب عماد الملک بهادر

نواب عماد ملک ذی لطف عمیم	او را به فضائلش عدیل است عدیم
همچون علم ای قلم تو بر خویش ببال	شاهنشه علم است و زیر تعلیم

رباعی (۱۲۳) ایضاً به تقریب عید

زهره به فلک ز میمنت رقص کنان	مصروف ادای تهنیت اهل جهان
ای ملک نظام را وجود تو عماد	قربان در تو باد عید قربان

رباعی (۱۲۴) بجهت محمد باقر صاحب خوشنویس

ای آنکه تو در رموز خطی اعلم	وی طرز عماد از قلمت گشته علم
تو باقر و پیشیت چه خفی و چه جلی	ای کلک وخطت سایهٔ از لوح و قلم

رباعی (۱۲۵) در معذرت نرفتن بدعوت مولوی تقی حسین صاحب المتخلص به رفعت به تقریب گلپوشی فرزند موصوف صبغة الله صاحب

ای مهر خدا ترسی و چرخ رفعت گلپوشی رنگ ایزدی فرخ باد	بس قاصرم از رسیدنت در خدمت طبعت شگفاد صد چمن از عشرت

رباعی (۱۲۶) در معذرت نرفتن به دعوت نواب خواجه کریم الدینخان بهادر

ای خواجهٔ خواجگان به دیوان کرم رنجورم و معذورتو عذرم بپذیر	نام تو کریم و ذات تو کان کرم محروم اگر بماندم از خوان کرم

رباعی (۱۲۷) متضمن نام نواب حافظ صدر الاسلام خان صاحب

از عرش فزون ترست قدر اسلام یارب بدوکون حافظش قرآن یاد	کاهیده فلک ندید بدر اسلام خان نواب ماست صدر اسلام

رباعی (۱۲۸) بجهت نواب مکرم الدوله بهادر

ای نائب مختار دکن صدر کرام	ای مرتبهٔ تو خاص وانعام تو عام

تو منعم و واله ز تو نعمت طلب است	بخشش مگرش خدمت اهل انعام

رباعی (۱۲۹)

احرام در تو کعبهٔ جان کردم	زین راه طواف حرم آسان کردم
در شرع چو واجب است قربانی عید	زانرو دل واله بتو قربان کردم

رباعی (۱۳۰)

عمریست که واله است و کنج مکتب	مکتب بودش مکنت و مکتب منصب
از چاکری مدرسهٔ عالیه	سازند گرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۱۳۱)

سید حسن آن کلید بردار حسین	تا گردد عایت ز ته دل بی مین
طوبی لک ای سید دلبند علی	روزی بکنند فتح بابت بازین

رباعی (۱۳۲) بجهت شاه محمد حنیف صاحب

ای طبع تو همچو جان پاک تو لطیف	وی نافه ترا فدای آن خلق نظیف
هرچند ملک به حق پرستی مثل اند	حیف است که گردند مقابل به حنیف

رباعی (۱۳۳)

دنیاست محک امتحان برار	اینجاست که صبر را بگیرند عیار

هر چند وزیده صرصر حادثه تند		پا بیست نرو د ز جای ای کوه وقار

رباعی (۱۳۴)

از حق بود امتحان اخیار عباد		نقصان که رسد بما ز مال و اولاد
نعم البدلت خدای بخشنده دهاد		ای خواجه که دیر گاه اقبال تو باد

رباعی (۱۳۵)

ای لارد جناب نی پیر ذی توقیر		ای بخت تو نوجوان و تدبیر تو پیر
خلق تو گرفت کشور دل آرے		این فتح میسر نشود با شمشیر

رباعی (۱۳۶)

ای لارد جناب نی پیر کوه وقار		ای پیش تو رستم چو یکی زال نزار
رهوار تو تا سکندری خورد براه		دادیش بزانو ز سر لطف قرار

رباعی (۱۳۷) در طلب تار برقی روم

ای ذات تو نامدار روم اقبال		وی تابع اقبال تو روس اجلال
امید که از مطبع لطف سرکار		تاری برسد به واله خیر سگال

رباعی (۱۳۸)

این قوم فرنگ عقل و دانش آئین		دیدند ز بسکه نفع دنیا در دین

شته برواج کیش خود نام آور	خواهند که آرند جهان زیر نگین

رباعی (۱۳۹)

بشنوز من این نکته اگر باخبرے	مانا به غذاست دین خیر البشری
سنی در اخذ آن بود چون معده	شیعی باشد بسان اثنا عشری

رباعی (۱۴۰)

ای آنکه به فعل زشت خود خرسندی	وز بغض کمر بسبب بیدل بندی
هر سال کنی کار یزید وزین روی	او را خلفی و با صفا فرزندی

رباعی (۱۴۱) بجهت اکبر علی خان بهادر المخاطب به نواب اکبر جنگ بهادر

ای اکبر دوران و سمی حیدر	وی از تو خطاب را بود نام دگر
خانی است ثنا خوان تو در عرصهٔ جنگ	در ریزه بهادری به مدحت بکمر

رباعی (۱۴۲) متضمن دعوت رسم چله بخانهٔ محمد یوسف الدین صاحب حسب فرمائش برادر ایشان نگاشته شد

رسم چلهٔ صبیه را وقت عیان	شد یوم خمیس و دهم ماه روان

خدام به مهر شام شب نوش کنند	در بیت اخی سمی ماه کنعان

رباعی (۱۴۳) بجهت نواب شجاعت شعار جنگ

ای گشته شجاعتت شعار زیبا	چون عهده ترا عید مبارک بادا
فرض است به واله تو نذر نواب	واجب بجناب توز وقتش ایما

رباعی (۱۴۴)

آنرا که سیاه شد به غیبت نامه	کے رو تا بد بمنع از ین هنگامه
از پرده دری یکے نگردد خاموش	صد بار اگر بری زبان خامه

رباعی (۱۴۵)

هر شخص به فن خویش استاد بود	هر مرد ز پیشهٔ خودش یاد بود
سنجیدن شعر کار شاعر باشد	سنجیدن قند کار قناد بود

رباعی (۱۴۶)

آنکس که دلش فصل کتاب جهل است	مشغول ز جهل خود به قطع و فصل است
تا یافت تصرفے بکار مکتب	مصروف همه بصرف باب قتل است

رباعی (۱۴۷)

ای کس به درت نبوده چون من خاکی	گوئی که بود گوی ز عالم حاکی

آهسته که رنجه پای نازک نشود　　واله سر او ست فرش راه باکی

رباعی (۱۴۸) در تعزیت بجهت میر لیاقت علیخان صاحب و میر ممتاز علیخان صاحب

ای لایق ارجمند و ممتاز نبیل　　عالی بلند منصب تان رب جلیل
یعنی که درین مصائب جان فرسا　　صبری بد ها دوا جر آن صبر جمیل

رباعی (۱۴۹) در تهنیت بجهت حضرت اعظم علیخان بهادر امید تخلص

عید اضحی نمود دلها آباد　　دشمن قربان دوست گل گل شگفاد
شادی دل واله از امید بود　　رب اعظم به بخشد اورا دل شاد

رباعی (۱۵۰)

در ملک دکن انبه چه بد آمده است　　خوش ذایقه نی یکی ز صد آمده است
دارد مزه این نکته که واله گفته است　　با بدمزه انبه بمعدو آمده است

رباعی (۱۵۱)

ای ذات تو سر لوح کتاب احسان　　طبع تو جریدهٔ کرم را عنوان
یکچند با نصرام کار مطبع　　مطبوع خودم ساز و برانم تا زان

رباعی (۱۵۲)

واله که زدرد سربسی برده تعب	در محبس ہجر بمکنج مکتب
معذور اگر ز کار تدریس او را	دارند و دہند کار دیگر چه عجب

رباعی (۱۵۳)

در ہند تو ای معتمد خضر صفات	چون آب بقائی بمیان ظلمات
نام تو بود زنده جاوید که ہست	در عین عدالت آب جان بخش حیات

رباعی (۱۵۴)

تودی صاحب که جوہر تدبیرش	پیداست ز آئینه دار دگیرش
از حکم فرنگ رفت تا بر سر جنگ	شد زنگ حبش زدوده از شمشیرش

رباعی (۱۵۵)

جاہت چو ہما مدام در سایه بود	وز لطف خدا ذات تو یک آیه بود
صد شکر شدی دوم ز ریدنت دکن	وین قدر ترا چو اولین پایه بود

رباعی (۱۵۶) بجہت مولوی امین الدینخانصاحب

ای از پی دین امین ہم آخر امامن	امن از تو زمین و امین آبا دز من
فرزندم اگر رسد بکامی چه شود	از لطف ملازمان بدانگونه که من

رباعی (۱۵۷) برای رای منولعل صاحب

ای آنکه خرد بعالم دانش وراسے	رائے چو تو کم دیده فضیلت آرای
دیرست که بنده زادگان ناکام اند	امید که گردند ز تو کامرواسے

رباعی (۱۵۸)

ای دوست کتاب دادیم از احسان	بستی به تقاضاش زبی چست میان
گر عاریت این است ازین پس بادا	اسفار کریان به دهان کرمان

رباعی (۱۵۹) بجهت میر انیس صاحب قدوه مرثیه گویان زمان

اکنون که فتاد از نظر بایل ها	دریوزه گرست دیده چون سائل ها
هرچند نداد دست انس ظاهر	دل مونس تست ای انیس دلها

رباعی (۱۶۰)

ای آنکه عنایت تو هر آن طلبیم	هم چاره مشکل ز تو آسان طلبیم
خواهیم ز لطف تو پزشکی که ازد	بیمار اگر شویم درمان طلبیم

رباعی (۱۶۱)

عیدین به عیش تو امان باد ترا	هم بخت بلند ز آسمان باد ترا

ای آنکه تو دستگیر ما می باشی	دست از آسیب زمان باد ترا

رباعی (۱۶۲)

آدینه و سلخ شهر حال است صباح	مهمانی دوستان بتقریب نکاح
ای صاحب بنده کلبه واله را	رونق بخشید و مقصدش را انجاح

رباعی (۱۶۳)

ای سید ما امیر ملک معنی	با دست یکبار هرچه باشد منوی
شکریه الطاف تو با مولانا	گفتم که فزون کنم نفس کردگمی

رباعی (۱۶۴)

مجبور جفای فلک بید رد دیم	حرف طلبی اگر بلب آوردیم
تا چند غم سحور و افطار خوریم	گر جرم نبود روزه رامی خوردیم

رباعی (۱۶۵)

ای آنکه ترا لطف مجسم خوانیم	جز لطف بمردم نکنی میدانیم
آئینه یا لطیف نامست باشد	تسبیح باین نام همی گردانیم

رباعی (۱۶۶) بجهت نواب خلیل الله خان بهادر

ای آنکه بوصف خلق جان خلیل	خانان جهان کهانت ای خان خلیل

محظوظ عنایتت دل واله تست	هستی تو خلیل و خلق تو خوان خلیل

رباعی (۱۶۷) بجهت نواب میر یاور علیخان بهادر

ای یاور خلق چارهٔ جان از تست	بی پا و سران را سر و سامان از تست
صدر متفرقات هستی و بدهر	جمعیت دلهای پریشان از تست

رباعی (۱۶۸) ایضاً

ای میر نتیجهٔ سزاوار دکن	وی یاور ارجمند مختار دکن
صدر متفرقات هستی و ز تست	جمعیت سامان و دل و کار دکن

رباعی (۱۶۹) بجهت مولوی حسن عطاء الله صاحب

ای عالم باعمل که مرد راهی	روشن بودت نام ز مه تا ماهی
گر چشم کسان است و عطای مردم	پیداست تو خود حسن عطاء اللهی

رباعی (۱۷۰) در توصیف خنجر و تیغ برق پیکر بطور دیگر

خورشید به شمشیر تو پیهم نازد	هم ماه بر آن خنجر خوش خم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه	چون برق ببازوی تو هردم نازد

رباعی (۱۷۱) ایضاً بطور دیگر

بر خنجر تو هلال پیهم نازد	بهرام فلک به سیف خوش خم نازد

آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه		چون برق بباروی تو هر دم نازد

رباعی (۱۷۲)

ای سید نیک محضر ذی توقیر		ممنون تو خلق از تقصیر و قطمیر
ای والهِ غائبانه لطفت دل من		شکریۂ دستگیری از من بپذیر

رباعی (۱۷۳) بجهت آقا شیخ محمد صاحب

ای آنکه فضایلت بود جوهر ذات		ذات تو بود شاهد و آئینه صفات
بر شیوه اسلام سلامم گفتی		خوانم بتو صد سلام از تسلیمات

رباعی (۱۷۴) بتقریب تشریف آوری ویسرای بهادر به حیدرآباد دکن

ای آمدنت باعث راحت بدکن		نشگفته ز تو گلشن عشرت بدکن
سرسبزی ماست در رکابت گوئی		گرد ره تست ابر رحمت بدکن

رباعی (۱۷۵) بنابر خبر تشریف آوری ویسرای بهادر به مدرسته العالیه با حضرت بندگانعالی در جلسهٔ تقسیم انعامات

هم حضرت ویسرای خورشید مقام		هم شاه دکن شمع شبستان نظام

ای مدرسه بر طالعت امروز بناز	در یک منزل دو سعد بگزیده مقام

رباعی (۱۷۶) بتقریب یوم ولادت حضرت مسیح علی نبینا و علیه السلام

ای گشته بمیلاد تو دلها شیدا	وی روح خدا روح جهان بر تو فدا
رحمی کن وز آسمان فرود آی بزود	تا چند زخود دور گذاری ما را

رباعی (۱۷۷) ایضاً

ای گشته زمیلاد تو خلقی مسرور	وی یاد خوشت باعث صد گونه حبور
رحمی کن وز آسمان فرود آی بزود	کز راه تو ما سخت بماندیم بدور

مناجاتی چند در پرده رباعیاتی چند مناسب موسم گرما که جان گزا و پر گزند بمعرض فکر آمده اگر مقبول بارگاه بی نیازی افتد زهی خداوندی و بنده نوازی

رباعی (۱۷۸)

رحمی بکن ای خالق متعال دکن	کز پار رسیده ترست امسال دکن
از خاک دکن دود برآورد تموز	وین دود دخور دپیچ بر احوال دکن

رباعی (۱۷۹)

شد ملک دکن معبد آتش افروز	تا چند شب و روز بسازیم بسوز
گوئی چو مغان مقیم آتشکده ایم	ایوای برین شامت حال شب و روز

رباعی (۱۸۰)

هرچند که آنچه هست بر ما از ماست	در جوشش رحمت این قدر دیر چراست
در سایه گریزند ز تاب خورشید	ای ابر کرم ظل بسیط تو کجاست

رباعی (۱۸۱)

از تابش آفتاب شد روز سیاه	در روز چنین جز تو نداریم پناه
دلها چو عرق گداخت از شرم گناه	بر رحمت خویش بین نه اعمال تباه

رباعی (۱۸۲)

گرمای دکن حال دکن کرد خراب	شد چون لب صائم لب جوهای آب
بفرست برحمت خودت بارانی	ای قطرهٔ از محیط فیض تو سحاب

رباعی (۱۸۳)

حاشا که بود جز تو خدای دیگر	یا جز در امید تو جائی دیگر
خوانیم ترا اگر م و سرد ایام	ما را نبود بسر هوائی دیگر

رباعیات تاریخی تهنیت

رباعی (۱۸۴) بہ تقریب نہضت موکب اجلال اعلی حضرت بندگانعالی بجانب اورنگ آباد خلد اللہ ملکہ

شد غیرت مہ نور اورنگ آباد	شد پرچو دل از سرور اورنگ آباد
تاریخ نوشت والہ از روی ادب	شد جلوہ گہ حضور اورنگ آباد

سنہ یکہزار و سیصد ہجری

پوشیدہ مباد کہ ازین رباعی دو مادۂ تاریخ برمی آید یکی توشیحی کہ ظاہر است دیگر تدخلہ باشد کہ اعداد حضور را با اعداد اورنگ آباد جمع نمایند آنگاہ در مصرع سومین نگرند و روی ادب کہ الف باشد یک عددش نیز در آن داخل سازند پس پردگی تاریخ ثانی کہ بہ پس حجاب تدخلہ مستتر ست جلوہ نماید و نقاب از روی بکشاید فقط

محمد عبد الواحد عفی عنہ

رباعی (۱۸۵) تاریخ توشیحی در تشریف آوری نواب سر سالار جنگ بهادر بدیده افروزی دیدار نواب محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص بامید

تا بزم امید را فلک یار آمد		رونق ده بزم چون تو سالار آمد
صدراه باستخاره فرمود ملک		خیر ست در آن بقعه که مختار آمد

سنه ۱۲۹۰ھ یکهزار و دوصد و نود هجری

رباعی (۱۸۶) بتقریب مراجعت نواب سر سالار جنگ از سفر یورپ

آمد ز سفر وزیر با عزت و فر		الحق که وسیلهٔ ظفر هست سفر
رفتم که ببرسم سنینش از پیر خرد		واله بدیه گفت بنیان ظفر

سنه ۱۲۹۳ھ یکهزار و دوصد و نود و سه هجری

رباعی (۱۸۷) به تقریب وزارت نواب میر لایق علیخان بهادر سالار جنگ

باشد بدکن گزین وزیر اعظم		کے دیده زمن چنین وزیر اعظم

تاریخ وزارتش چو واله پرسید	بشنید ز من بهین وزیر اعظم

سنہ ۱۳۰۱ھ یکہزار و سیصد و یک ہجری

رباعی (۱۸۸) در تبدل مولوی عبدالحق صاحب مدرس

در دار علوم آمده آنکس که سبق	برده است ز دیگران به فیض مطلق
تاریخ تبدلش چو جستم واله	بشنید دلم ز نه فلک جا ر الحق[سله]

سنہ ۱۲۹۶ھ یکہزار و دو صد و نود و شش ہجری

رباعیات تاریخی تعزیت

رباعی (۱۸۹) تاریخ وفات سرور ریاض جنان علی اکبر خان غفر اللہ لہ

دلہا ہمہ خون شد بوصال اکبر	از دیده نمی رود خیال اکبر
واله به شمار حرف اکبر بخواند	تاریخ وفات او ملال اکبر[سے]

سنہ ۱۲۹۶ھ یکہزار و دو صد و نود و شش ہجری

رباعی (۱۹۰) در تاریخ انتقال محمد عبدالوہاب صاحب

چون رفت بدار خلد زین دیر خراب	واله سن رحلتش چنین گفت شتاب

سلہ تکرار اعداد جاء الحق نہ بار تاریخ بر آید ۱۲ سلہ از تکرار اعداد ملال اکبر چہار بار تاریخ بر آید ۱۲

جنت شده موهبت بعهد وهاب	بیرون شمر این موهبت از روی حساب

سنہ ۱۲۹۹ یکهزار و دو صد و نود و نه هجری

رباعی (۱۹۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

آن ناظم جنگ امیر قدسی مشرب	گز رحلت اوست روز پاکان همه شب
پیوست با نوار الٰهی ناظم	سال است و هش نیمهٔ از شهر رجب

سنہ ۱۲۹۵ یکهزار و دو صد و نود و پنج هجری

رباعی (۱۹۲) تاریخ وفات سیده بیگم صاحب دختر نواب عماد الملک بهادر

آن طاهره کپاک چون جان تن اوست	منزل که رحمت خدا مدفن اوست
شد داخل جنت شب عاشوره وازان	در خلد برین سیده ساکن سن اوست

سنہ ۱۳۰۱ یکهزار و سه صد و ده هجری

رباعی (۱۹۳) ایضاً

شده از غم سیده شبستان عاشور	امسال بشب گشت نمایان عاشور
چون شد شب عاشوره فاتش واله	گفت سن او و نشور عنوان عاشور

الحمد لله المنعام که رباعیات بانجام رسیدند

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

این مثنوی را در عنوان رقعه عروسی میتوان نوشت

حمد خالق مایهٔ شادی بود	مورث صد گونه آبادی بود
نعمت دارین نعت احمد ست	وصف آل و صحب مین بیحد ست
کار خیر این است و نبود در جهان	هیچ کار خیر را سبقت بآن
شادمانی جاودانی خوشترست	جاودانی کامرانی خوشترست
زین مسرت جان و دل معمور باد	دولت این سور نا محصور باد

مطلع در نعت

رخ او را که دیگر گون نمک بود	سفید و بانمک همچون نمک بود

مثنوی در نصیحت

ای که خوانندهٔ شتاب بکن	دیده را صفحهٔ کتاب بکن

مردمک کن تو نقطهٔ سر حرف	مژه زیر و زبر بطرز شگرف
زندگی چیست باد صبح بهار	زندگی چیست سیل بی زنهار
تا بگردد سر ورق گذرد	تا روان میکنی سبق گذرد
سخن واله است پند نه بند	دل درین پند سود مند ببند

مثنوی در ستایش خرد نامه نگاشتهٔ میرزا مهدیخان صاحب کوکب

ایا کوکب آن آسمان هنر	هنر زیر گردون ز تو بهره ور
دلم برده از کف خرد نامه ات	چه جادو ست در جنبش خامه ات
ابو القاسم ار چامه نیکو نگاشت	سر کلکت این نامه نیکو نگاشت
بسی سال فردوسی آن نیک مرد	عجم را به شهنامه ار زنده کرد
به دو هفته کام جهان دادهٔ	عجم را بدین نامه جان دادهٔ
زهی کارنامه که بر روی کار	ز تو اینک آمد پی یادگار
ز تو کار زیبا چنین درخورست	ز واله ترا آفرین درخورست

مثنوی تاریخی در تعزیت

ایا نواب ذی مجد و کرامت	مباهی گشته نوابی بنامت

ایا اسیر ریاضت پیشهٔ ما	مسنزون تر محنت از اندیشهٔ ما
ایا محبوب یار جنگ نامی	نکوتر از نکویان گرامی
دو نور دیده ات تا از جهان رفت	جهان نورش ز چشم خون فشان رفت
چو این ہا گرم از دنیا گزشتند	چه جان ہا سرد از دنیا گشتند
چو بنویسیم از این ماتم بیانے	شود ہر حرف از ان مکید استانے
ز جنت نزد صلا زہرا با ایشان	بر فتند از جهان زین رہ شتابان
میان روح و ریحان روح شان باد	روان ہر دم به گلگشت جنان باد
تو باشی بر سر اولاد این ها	سلامت تا بود افلاک بر پا
عیار صبر تو زین گشته اظهر	که دیدند ت درین داغ مکرر
ز کف نقد شکیبائی ندادہ	سر تسلیم بر زانو نهادہ
سر حزن و سر شیون سر غم	ز واله شد سن این غم مرقم

شنه ۱۳۰۸ یکهزار و سه صد و هشت هجرے

قطعه در شکریه

قالی غالی الثمن سپئے من	آمد از نزد آن خلیق زمن
گشت از سیر قالیم دل شاد	خوشدلی فرش منزل تان باد

قطعه مستزاد بجهت نواب منصور الدوله کرار جنگ

ای دبدبه حیدر کرار زنامت — پیدا به صف جنگ
وی کرده دم تیغ نهفته به نیامت — میدان بعدو تنگ
منصور ز تو دولت و بالعکس خطابت — آمد ز پی آن
تا چشم گزند ی نرسانند ا نامت — ای لایق اورنگ

مثنوی بجهت هاول صاحب بهادر

ز تدبیر نیکش عالی تبار دکن — زهی هاول نامدار دکن
به نوعی مرادار فلک حائل است — امن و عدل هاول که بس هایل است
دکن هست ممنون اشفاق او — دلم واله حسن اخلاق او

این بیت را در عذر نه نوشتن نامه فی البدیه گفته

ز نارسائی بخت است اینکه نامه دوست — فلک رساند بوقتی که نیست وقت جواب

ایضاً

ز کوتاهی خط سرنوشتم بود ای ولم — که آمد نامه وقت جوابش رفت از دستم

این ابیات را در جواب طاعنی وقار تخلص گفته

قفا و سرکه همی گفت قند ست شعر او — گفتم تو میل داری گفتا بچند سیری

شعر دقار از ز دگر بی بہاش خوانم	تا یک درست نبود زرخش بجاندانم

در نصیحت

عزت مرد از ہنر باشد	علم پاینده تر ز زر باشد
باید کوشش از بجان باشی	مرد میدان امتحان باشی

مطلع در جواب مطلع مرزا غالب دہلوی

پیش ساقی یکدم از ہمت فرو ناید سرم	آسمان آسا بدور خویش گردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از ہمت فرو ناید سرم	عالم آب است چون کشتی بگردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از ہمت فرو ناید سرم	ہمچو گوہر ز ابروی خویش گردد ساغرم

مطلع بجہت مولوی عنایت الرحمن خانصاحب معتمد تعلیمات

وقت است کنون نیک شود بخت بد ما	بر ما چه عنایت نگرد معتمد ما

قطعه بجہت نواب خورشید جاه بہادر

سپه وری پایی داد خواہی	بدرگاہت آمد که خورشید جاہی
ز خاصان شاه فلک بارگاہی	زہی طالع ملک کو راپناہی

رقعه منظومه

میرزا شناگرای ستوده شیم | ای منت واله کمال کرم
مثل این خسته خاطر رنجور | کس مباد از صحبتت مهجور
میفرستم بخدمت والا | راس گیشی بکیش اهل ولا
گوسپندست اگرچو بنده حقیر | تو بزرگی نمای و خرده مگیر
بتو عید سعید میمون باد | دشمنت دم بسینه اش خون باد

بیت در وصف مولوی محمد صدیق حسن خان صاحب مهاجر

میخواست رستخیز ز عالم برآورد | آن باغبان که تربیت این نهال کرد

مثنوی به تقریب مقدم میمنت توام شاهزاده عالیجناب مالک الرقاب هز رایل هینس دیوک آف کانات بمدرسته العالیه حیدرآباد فرخنده بنیاد

آن ذات که جان کائنات است | شهزاده دیوک اف کنات است
در علم ارسطوے یگانه | در جاه سکندر زمانه
مکتب ز قدوم گلستان | وز پرتو او دکن چو بستان
در ملک دکن که میهمان است | مهمان نبود که میزبان است

خلقتش دل خلق را ربوده — این نافه ببوی جهان کشوده
در عقل چو پیر چرخ یکتا — در عدل عدیل شاه کسری
باشد سر و هم به ملک افسر — سرکردهٔ فوج هاے قیصر
ازبس به شجاعتش کمالی ست — رستم به نبرد او چو زالے است
شاهنشه ملک کامرانے — دولت بدرش به پاسبانی
نور دل و دیدهٔ کوین است — وصفی که درو بود درین است
دوران فلک بکام او باد — صهبای طرب بجام او باد

مثنوی بجهت هتمنت راوجی صاحب

انکه هتمنت راوجی نام است — گنج مهر و مروت تام است
خلق اقبال جاودانهٔ او — نقد دلهاست در خزانهٔ او
ذاتش آمد کلید روزی خلق — حبذا شمع جان فروزی خلق
غل و غشش در بساط او سلب است — زر قلب است اگر همین قلب است
صیرفی عیار اهل هنر — نامه از وصف اوست کاغذ زر

مثنوی بجهت نواب تهور جنگ بهادر

من از جور گردون عرصه تنگ است — مرا با طبع ناساز جنگ است

الا ای صاحبم وقت بسیچ است	تهور گر نباشد جنگ هیچ است
بود ذاتت سراپا اهل رحمت	خطابت همعدد با اهل رحمت
بکن رحمی بحال خستهٔ من	گره بگشا ز کار بستهٔ من
بحق هشت و چارت ای یگانه	بپادا جاه و حشمت جاودانه

غزل ناتمام

از سرم باد هوای می و میخانه جدا	نشود چشم از آن نرگس مستانه جدا
جانم از خانهٔ تن تن شود از خانه جدا	خاکم ای چرخ مبادا ز در جانانه جدا
ساقیا زیر فلک حال خرابم دارد	دور چشم تو جدا گردش پیمانه جدا
رفته با پیر مغانم ز ازل پیمانی	که نباشم دمی از صحبت پیمانه جدا
دورم از چشم کسی حال من ار پرسی	وای هستی که شود از در میخانه جدا
زلف دلدار ز بهر تو بود گوشهٔ امن	هان ز زنجیر مشو ای دل دیوانه جدا
سر مخلوق بپامان کن زان عیش ای شاه	که شود از سرت آن افسر شاهانه جدا

قطعه

ای دلستان اهتمام افسروز	وی که خلقی ز تست فیض اندوز
هم ز خدمت مقصرم امروز	رو باصلاح نیست طبع هنوز

فرد

ربود شن درهم از جیب و کله از سر چو قزاقان	خزان ابر سر نرگس بگلشن چون گذر افتاد

مثنوی در تاریخ عروسی برادرزاده ام مولوی عبد القادر صاحب بکرّت سوم

بود طوی این اخی یا چمن	که دلهاست رنگ چمن خنده زن
چه ابن اخی ابن سینای دهر	براه وروش گشته یکتای دهر
چه ابن اخی یادگار سلف	سلف راست چشم و چراغ این خلف
ز تنهائیش دل بر آمد بهم	ازان خواست آرام دل لاجرم
سوم بوده تعداد این خوش خصال	خودش آمد و گفت در بزم سال
خداوند قادر مبارک کناد	قبول او تعالے تبارک کناد
اگر فکر واله نیاید جزیل	عجب نیست رای العلیل علیل

سنه ۱۳۱۱ه یکهزار و سه صد و یازده هجری

تمت بالخیر

الحمد لله تعالی دیوان استاد یگانه افصح الفصحا حضرت مولانا محمد عبد العلی المتخلص به واله

دکنی حیدرآبادی رحمۃ اللہ علیہ کہ شاعر نامور زبان فارسی در این عہد حکومت اعلیحضرت
ظل اللہ میر محبوب علیخان بہادر ادام اللہ ملکہ و دولتہ بودہ اند بتوفیق خدای برر
و برتر دیاری او بسعی و کوشش بندہ ضعیف ہیچمیرز محمد عبد الواجد کمترین
فرزندان حضرت مصنف موصوف مرحوم باختتام رسید و موافق
وصیت مرحوم موصوف باین کمترین بصرف زر معتد بہ مال
آن مرحوم بزیور چاپ آراستہ گردید امید کہ مقبول خاص و عام
شود نگاشتہ (۲۴) ہ رمضان المبارک ۱۳۱۲ ہجری



تذکرهٔ احوالِ حضرت مُصنّف رحمہ اللہ تعالیٰ بطریق

اختصار نگاشتهٔ محمد عبد الواجد فرزندِ حضرت مصنّف

بسم اللہ الرحمن الرحیم

صاحب دستگاه عالی مولوی محمد عبد العلی المتخلّص بہ والہ خلف الصدق مولوی محمد مهدی واصف اند در سنہ ۱۲۴۸ یکهزار و دو صد و چهل و هشت هجری در شهر مدراس مینو اساس کوکب وجود مبارک الشان بر فلک هستی جلوه گری نمود شیخ صدّیقی و سنّی حنفی بودند زبانِ عربی و فارسی و علوم دینیهٔ اسلامیه که عقاید و فقه و تفسیر و حدیث باشد نزدِ ادبا و علمای این شهر مثل نواب خان عالم خان بهادر فاروقی و مولوی محمد زین العابدین و نیز نزد جد و پدر بزرگوارِ خویش وغیره آموختند از کتبِ مناظرهٔ سنّی و شیعی کتاب تحفه اثنا عشریه مصنّفهٔ حضرت شاه عبد العزیز محدث دهلوی علیه الرحمه را خیلی عزیز میداشتند و اهل سنّت و جماعت را بدیدن این کتاب مستطاب ایما میفرمودند و در این فن رباعیات

مولانا باقر آگاه محدثِ دکنی راہم سودمند می گفتند کتبِ تصوف مثلِ لوائح جامی و فصوص الحکم و مثنوی گلشن راز وغیرہ را خواندہ بودند و مطالعہ میکردند تنزلات ستہ و رسالہ وحدت الوجود مصنفۂ مولانا عبدالعلی انصاری ملقب بہ ملک العلما بحر العلوم را بعد از تلاش و جستجو بدست آوردہ نقلش گرفتہ بودند ولیکن مسئلہ وحدت الوجود را پوچ و لغو قرار میدادند و بارہا میفرمودند کہ این مسئلہ سراسر گمراہی و ضلالت است خطِ نسخ و نستعلیق را خصوصاً خط خفی نستعلیق را در نہایت خوشخطی و پاکیزگی می نگاشتند اصلاح سخن از رونق و فاروق گرفتہ بودند عمرے بمطالعۂ صدہا کتب شعر و انشا و دواوینِ فصحا و علوم ادبیہ بسر بردند سال ہا در حیدرآباد فرخندہ بنیاد معرکہ آرای مشاعرہ بودند اکثرے از دوستان و سخنوران معاصر آنحضرت را ملقب بہ سعدی ہند میکردند و بعضی ظہوری وقت میگفتند قریب بیست و پنج سال در مدارس معتبرۂ حکومت ابد مدت آصفیہ دکن ہمچو مدرسۂ دار العلوم و مدرستہ العالیہ و نظام کالج بصدارت و تعلیم و تدریس کتب تحصیلی فارسی مامور بودند در اواخر عمر سالانہ سہ ہزار و یکصد و

هشتاد روپیه سکه حالی مواجب می یافتند۔ کتب درسیه فارسیه و دیگر کتب شعری و انشائی را بنهایت تحقیق و کمال تدقیق تعلیم میکردند خصوصًا پی بمضمون بردن و مقصودِ قائل رافهمانیدن کار آنجناب فیضمآب بود و این معنی از حواشیٔ مفیدۂ آنحضرت که بر بعض کتب درسیه در مواقع مشکله درحیطۂ تحریر آورده اند آشکار و فارغ از اظهار است در تاریخ گوئی هم ید طولیٰ داشتند چنانکه از ملاحظۂ تواریخ بر خاطرِ ناظران نکته رس واضح خواهد شد بالجمله در تحقیق و تدقیق علوم ادبیه و در فن شعر و شاعری مشهورِ نزدیک و دور و باوستادی مسلّم بلکه درین فن همرتبه فصحای عجم همچو شیخ سعدی و خواجه حافظ بودند چنانکه از کلام ایشان ظاهر است ۔

دیوانی بفارسی قریب چهار هزار بیت مشتمل بر غزلیات و رباعیات و قطعات و قصاید و مراثی و انشائی بقدر هشت هزار بیت بفارسی متضمن رقعات و مراسلات وغیره و شرح فارسی بعض اشعارِ مشکله اساتذۂ فارسی و شرح اردوی دیوان اردوے مرزا غالب دہلوی از رشحاتِ خامۂ آنحضرت است ۔

آه صد آه که ناگهان در عمر شصت و سه سالگی بنا خوشی رنج بار یک
در سال ۱۳۱۱ھ یکهزار و سیصد و یازده هجری بتاریخ پانزدهم ماه ذی الحجه
این جهان فانی را بدرود گفتند و بعالم جاودانی شتافتند و داغ حسرت
وجدائی بر دل هاے دردمندان گذاشتند مزار آنحضرت در مقبرهٔ
طالب علی شاه واقع گولی گوره قریب مسجد سنگی است -

بیت

ازطفیل احمد و ازفضل رب   باد رحمت و مبدم بر مدفنش

آمین

رباعی مستزادی ذیل و قطعه در تاریخ وفات آنحضرت از افکار آبدار
حاجی حرمین شریفین ماهر فن سخن مولوی محمد حسن صاحب مهاجر المتخلص بعاشق سلمه

رباعی

فردوسی عهد خویش والد زجهان   رفت صد آه
از مغفرت خودش بفردوس مکان   داد اله
عاشق سنه وفات آن پاک نهاد   جست و سروش
گفتا والد شد از جهان سوی جنان   طاب ثراه

وله قطعهٔ تاریخیه

چو فردوسیٔ عهد خویش واله　　شده از دار فانی راحلِ خلد
سنش را جستم ای عاشق ز هاتف　　ندا در داد واله داخلِ خلد

مخفی و محتجب مباد که بر کلام بلاغت نظام آنحضرت بعضی اشخاص در بعض مواقع اعتراض هم داشتند و غالبًا میدارند اگرچه این معنی قابل تذکره نبود زیراکه عادتیٔ مردم است ولیکن هر قدر اعتراضات که بنده میدانم در ذیل می نویسم زیراکه مع جوابات است لهذا بینندگان را فایده دارد خصوصًا این جواب ها جواباتی است که بر زبان مبارک خود آنحضرت گذشته بودند و آن این است -

اعتراض اوّل

آنحضرت شبی بر خانهٔ مرزا ابوالحسن صاحب طباطبائی پروفیسر فارسیٔ نظام کالج رفته بودند بنده نیز همراه بودم دیوانِ خود را حسب فرمایش مرزای موصوف با خود برده چند تا غزل ما خواندند در آنجا مرزا کاظم نمازی هم موجود بودند چون آنحضرت این بیت را خواندند

ع

دل در سوادِ زلفت تسخیر ملک چین کرد عمرش دراز باشد جاهش زیاد باشد

مرزا کاظم نمازی معترضانه گفتند که بجاے (دراز باشد) (دراز بادا) با آنحضرت در جواب فرمودند که خلافِ نَسَق می شود۔ معترض صاحب خاموش ماندند۔

اعتراض دوم

بعد ازان خودِ مرزا ابوالحسن صاحب اعتراض کردند بر لفظ ترسا بمعنیٔ گبر درین بیت

ع

گرداند آفتاب پرستارِ روی کیست ترسا پرستشی نکند آفتاب را

ولغتی را برآوردند و گفتند که ترسا بمعنیٔ نصرانی باشد نه بمعنیٔ آتش پرست آنحضرت فرمودند که ترسا بمعنیٔ آتش پرست هم آمده است چنانچه حضرت خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه میفرماید۔

ع

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت بر در میکده با دف و نی ترسائے

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد آه اگر از پیٔ امروز بود فردائے

ہرست کہ نصارا منکر قیامت نیستند پس ترسا در اینجا بمعنی آتش پرست
ده است و آتش پرستان قیامت را منکر اند چنانچہ در کتاب دبستان
اہب آوردہ است -

اعتراض سوم

بشا بجام نرگس و عزم صبوح کن بیمار را غذا زمی خوشگوار بخش

رزا ناصری برین بیت اعتراض کردہ بودند کہ دوا بجاے غذا باید
نحضرت شنیدہ فرمودند کہ دوا خوشگوار نمی شود و بیمار را دوا و غذا
ردو لازم است و نیز میفرمودند کہ معترض ہمین الفاظ را دیدہ است
بمعنی شعر را نفہمیدہ است -

اعتراض چہارم

یوب علے شہی کہ بدوران عدل او ہرگز خطا گرفتہ نہ جای صواب را

رین بیت شخصی اعتراض کرد کہ اسقاط عین روا نباشد چون آنحضرت
وشش نمودند فرمودند کہ بلے درست است روا نباشد اگرچہ ملا ظہوری
غیرہ ساقط کردہ اند فقط

تمام شد تذکرہ

قطعهٔ تاریخیه وفات بزبان اردو از افکار گوہر بار مولوی حکیم سید فرخندہ علی
المتخلص بہ طاہر محافظ دفتر مجلس مالگزاری کار



[illegible] ابو حبیب [illegible] الرحمن [illegible]

[illegible] عبد [illegible]

[illegible] عبد العلی [illegible]

[illegible]